

گفتگوها
و
نوشتارهایی چند

پیرامون

نامداران فرهنگ، ادب و هنر ایران

سیفی شرقی

مرا چاره نیست از تمام کردن این کتاب تا از من یادگاری بماند که پس از ما این تاریخ بخوانند که سبب زوال دولت ایشان چه بوده است .

" ابوالفضل بیهقی "

پیشگفتار

اکنون که دوران سبک دوشی (بازنشستگی) را

در قناعت , توام با مناعت و توکل و تسلیم میگذرانم دریغ دارد که گفتگو ها و نوشتار ها پراکنده گردد و مشتاقانی چند از ان بی نصیب بمانند و چون امید نیست که عمر رفته باز آید و زان پیش که برآید بانگ که فلان هم برفت ؛ ازین روی و تا ان روز

نه از تاک نشان ماند و نه از تاک نشان

این دستچین را با همراهی و راهنمایی بزرگوار دوست و برادر ارجمندم " آقای کاوس

لاچینی" گرد آوردم که پیشکش میکنم

حدیث نیک و باد ما نوشته خواهد شد

زمانه را سند و دفتری و دیوانی است

پروین اعتصامی

سیفی شرقی

بهار ۱۴۰۴ خورشیدی- ۲۰۲۵ میلادی

سن پدرو - کالیفرنیا

گفتگو با استاد شجریان

گفتگو با استاد علیزاده

گفتگو با همایون شجریان

گفتگو با استاد طالع زاده

گفتگو با دکتر محمد پاکروان

گفتگو با دکتر فرهنگ مهر

گفتگو با دکتر سیمین رجالی

گفتگو با دکتر صادق خزانلی

گفتگو با دکتر باقر پرهام

نوشتاری برای استاد زمان زمانی

نوشتاری برای استاد سعید شرقی

@@@@@@

* تمامی گفتگوها در رابطه با استاد شجریان در

* دفتر هنر : 'ویژه محمد رضا شجریان' منتشر شده و

دیگر گفتگوها و نوشتارها در

* " فصلنامه ره آورد" به چاپ رسیده است



سیف‌الله شرقی با محمدرضا شجریان
تهران، نوروز ۱۳۸۱، عکس از آرشیو شرقی برای دفترهنر

پیش درآمد : از آن بهار تا این بهار
در غروب بهاری (آوریل ۲۰۰۱ در شهر سن‌جوze، در شمال کالیفرنیا)، نظاره‌گر
رگباری پراکنده، در کافه‌ای با قهوه‌ای روی میز به انتظار نشستم. دوستان که می‌آیند به اتفاق برای
انجام دادن گفت‌وگویی با محمدرضا شجریان روان می‌شوم. بخاری دیواری و آتش و هیمة درون
خانه حکایت از سردی هوا دارد درحالی‌که من از گرمای درون گر گرفته‌ام! و این شاید از التهاب
و اشتیاق درونی من مایه می‌گرفت که برای سالیان دراز در انتظار این دیدار بودم.
شجریان را از نوجوانی می‌شناختم و فعالیت‌های هنری‌اش را در جوار پدرم (عزیز شرقی
که خود دستی در موسیقی دارند) دنبال می‌کردم. با گذشت زمان این علاقه و ارادت چون شرابی
که عمر می‌طلبد به اعتبار و اهمیتی درخور تبدیل شد. این دریافت را مرهون پدر هستم که من و
خانواده را در این راه رهنمون بوده‌اند. از نظر حرفه‌ای کار مطبوعاتی را سال‌هاست دنبال کرده‌ام.
شادروان فضل‌الله شرقی (پدربزرگم) و عزیز شرقی (پدرم) مدیریت روزنامه‌ی پارس شیراز را
داشته‌اند و من از همان اوان کودکی به کار مطبوعاتی پرداخته و شانس مؤانست و مجالست با
بزرگان ادب و هنر ایران را داشته‌ام. و حال به دیدار بزرگواری رفته‌ایم که بی‌شک در موسیقی و هنر
ایران نامی فراموش ناشدنی دارد. محمدرضا شجریان.

درآمد : (هر دم که در حضور عزیزی برآوری
درباب کز حیات جهان حاصل آن دم‌ست)
پیش از آغاز گفت‌وگو با شجریان توضیح دادم که هر چند علم موسیقی را نمی‌دانم و به
زبان موسیقی به‌کمک ادوات آگاهی ندارم ولی موسیقی و هنرمندان را ارج و قربی بسیار قائلم و
عموماً به موسیقی خوب و غنی گوش فرامی‌دهم. معتقدم موسیقی خوب را می‌توان نه تنها به‌روایت
شجریان بلکه از زبان بوجلی و پاورتی و بسیاری دیگر شنید و بعد در مسیر موسیقی اصیل ایرانی
و جاز و بلوز و کلاسیک اروپایی و باروک و برخی اوقات راک‌اند رول قرار گرفت و نهایت لذت را
برد. زیرا بر این باورم که زندگی بدون موسیقی بی‌رنگ می‌نماید.
آن بهار آن گپ را انجام دادم و بعد این بهار (آوریل ۲۰۰۰ در تهران)، در سفر کوتاهی
که به ایران داشتم مجدداً با شجریان نشستیم و گپ‌مان را ادامه دادیم که تا بامداد طولانی شد!
گر چه از هر دریم رفت سخن گفتنی‌ها به‌اند ناکفته‌ا
آن‌چه در این‌جا می‌آید بخشی از چکیده‌ی صحبت‌های نشست دوم است. تصحیح
بخش آغازین این صحبت تا زمانی که نشریه برای چاپ می‌رفت آماده نشد که با پوزش فراوان
می‌ماند برای شماره‌ی آینده. س.ش.

گپ دو

سیف‌الله شرقی

با

محمدرضا شجریان

تهران، بهار ۱۳۸۱



بخش دو . «تنها صداست که می ماند»

سیف الله شرقی: لطفاً اگر ممکن است نظرتان را در ارتباط با تعریف هنر، هنرمند، موسیقی خوب و بد (یا مثبت و منفی) و اخلاق برایمان بیان بفرمایید.

محمدرضا شجریان: هنر که برآورده‌ی زیبایی است هر کدام به‌تنهایی بی‌نهایت تعاریف گوناگون دارند که در یک جمله و یک فراز و حتی یک کتاب به کمال آن نمی‌توان دست یافت. به نظر من زیبایی که از هنر پدید می‌آید به‌تعداد کسانی که آن را شناخته‌اند و از آن لذت برده‌اند تعریف و توصیف دارد. و اما اگر من بخواهم با زبان الکن و سواد کمی که دارم راجع به هنر حرفی بزنم آنست که فقط هنر است که می‌تواند فراتر از هنجارها و قوانین و سنت‌ها زیبایی بیافریند و عشق به‌بار آورد. این از هنرمندی برآورده است که فراتر از عام و خاص بی‌توجه به ابزار کار و یادگرفته‌ها زیبایی ستودنی بیافریند. و موسیقی که هنر اول است این کار را به‌مراتب بهتر از دیگر هنرها در گوهر و در هسته دارد.

شرقی: هنر متعالی و هنر عامه‌پسند کدام هستند.

شجریان: هنر متعالی اندیشه و روان انسان را به‌کار می‌اندازد؛ هنر عامه‌پسند بیش‌تر جسم را.

شرقی: شعر و موسیقی ایرانی رابطه‌ی تنگاتنگ با هم دارند؛ بار معنوی ترانه یا آواز به‌عهده‌ی شعر است یا آهنگ؟

شجریان: این دو در طول تاریخ و در ایران کهن و فرهنگ مردم ما همچون دو بال پرواز بوده‌اند. رابطه‌ی تنگاتنگ داشته‌اند. هرچند که موسیقی به‌نفسه بی‌نیاز از شعر است. این شعر است که نیازمند موسیقی است؛ زیرا موسیقی خونی است که در رگ‌های شعر و جانی است که در جسم کلام جاری است. هرگاه که این دو با هم هنرنمایی کرده‌اند به‌یقین زیبایی و تأثیر آن‌ها بر دل‌های شیفته در حد کمال بوده است. باید اضافه کنم که این در زمانی اتفاق می‌افتد که موسیقی به‌نحو احسن و زیبا بیانگر مفاهیم کلام باشد.

شرقی: هنر و سیاست را با هم چه‌گونه می‌بینید؟ آیا گرایش حزبی و مسلکی را برای هنرمند می‌پذیرید؟

شجریان: اگر سیاست را به معنای خواست مردم و آزادی و دموکراسی تعریف کنیم باید در این راستا هنر به کمک بشتابد ولی اگر به‌معنای شیوه‌های ثروت‌اندوزی خانواده‌ای خاص یا اقلیتی زورگو و مستبد و حاکمیت آن‌ها معنا شود هنر باید در راستای تعارض و مبارزه با آن برآید. چرا که در غیر این‌صورت هنر در راستای هدف انسانی‌اش نخواهد بود.

شرقی: از سنت‌شکن‌ها و چهره‌های شاخص موسیقی اصیل صحبت بفرمایید.

شجریان: به تشخیص من کلنل وزیری و درویش‌خان سنت‌شکنی کردند البته سنت‌شکنی این دو با هم تفاوت دارد. در آهنگسازی این سنت‌شکنی بیش‌تر و گسترده‌تر است. شاخص‌ترین آن‌ها که در ضمن کاملاً با هم متفاوت هستند مجید وفادار و استاد علی تجویدی را می‌توان از جمله سنت‌شکنان در زمینه‌ی آهنگسازی دانست.

در جمع آوازخوانان قدیم سنت‌شکنی مشهود نیست اما در این اواخر از جنبه‌ای در کار آقای اکبر گلپایگانی سنت‌شکنی دیده شده است. نمونه‌ی دیگری را من سراغ ندارم. در این‌جا توضیحی را لازم می‌دانم و آن این‌که (بدون ربط دادن آن به کسانی که نام‌شان را در این‌جا ذکر کرده‌ام) سنت‌شکنی همیشه هم در جهت مثبت نبوده است. به‌ندرت اتفاق می‌افتد که سنت‌شکنی در جهت اعتلای هنر باشد و مقبولیت عام پیدا کند. گام برداشتن در این راه باید با احتیاط و دقت و مایه‌ی هنری کامل صورت گیرد.

شرقی: به نظر شما پیشگامان، پایه‌گذاران، و طلایه‌داران هنر موسیقی ایرانی چه کسانی بوده‌اند؟ چه آنان که موجبات رشد و تعالی هنر را باعث شده‌اند و چه آن گروه که مانع و بازدارنده توسعه و پیشرفت بوده‌اند.



محمدرضا شجریان

تهران، نوروز ۱۳۸۱

عکس از سیف‌الله شرقی برای دفتر هنر



کتاب و انتشارات پارس

* مرکز عرضه کتاب‌های مرجع و تاریخی

* کتاب‌های لوکس مصر

* دیوان اشعار حافظ، سعدی، مولوی، باباطاهر

* شاهنامه فردوسی نفیس و به زبان‌های مختلف

* مرکز نوار و سی‌دی موسیقی

* آخرین ویدیو فیلم‌های فارسی

* مرکز فروش سازها و آلات موسیقی اصیل ایرانی

* بخش و توزیع کلی نشریه دفتر هنر

قبول سفارش از سراسر دنیا
(سفارش بیش از ۱۰۰ دلار هزینه پست رایگان)



PARS BOOKS & PUBLISHING
1434 Westwood Blvd., # 1
Los Angeles, CA 90024
310- 441-1015
(Tel. & Fax)

شجریان: موسیقی ما در طول تاریخ همراه با نیاز جامعه با مردم مطرح بوده و همواره به حالتی کجدار و مریز پیش آمده است. موسیقی در ایران مخصوصاً به خاطر تحریم قشر آخوند (که قدرت تأثیرگذاری بر توده‌ی عوام و بی‌اطلاع داشته‌اند) ناچار بوده که در خفا و انزوای کامل بسر ببرد و تنها در مجالس درباریان و اشراف است که توانسته حضور پیدا کند. مردم هوشمند ما بخشی از این موسیقی را در قالب «تعزیه» حفظ کردند. قشر آخوند حضور این شکل از موسیقی اسلامی شده را به فال نیک گرفته و از آن برای مطرح کردن خود و باورهایش استفاده کرده است. این معامله‌ای بوده که به‌صورتی غیررسمی شکل گرفته است. این معامله هم‌اکنون هم همچنان ادامه دارد. صدا و سیما، جمهوری اسلامی ایران بهترین گواه بر این مدعا است. از دیدگاه آنان پیش‌پا افتاده‌ترین آهنگها و اجراها زمانی که در جهت حفظ منافع آخوند باشد اشکالی که ندارد هیچ بلکه مستحب موکد است و لازم است! این نوع رفتار عاقبت ناگواری برای موسیقی ما دارد.

و اما موسیقی در دوره قاجار در دودمان‌ها و خانواده‌های متعددی حضور داشت و حفظ و تدریس می‌شد. شاخص‌ترین و کامل‌ترین آن در خانواده‌ی آقا علی‌اکبر فراهانی بود که توسط فرزندان و شاگردان‌شان حفظ و حراست شد و به زمان اکنون رسید. میرزا عبدالله (استاد تار و سه‌تار) و برادرش میرزا حسینقلی (استاد و نوازنده بی‌بدیل تار) با دست‌و‌دلبازی آن‌چه را که از استاد خود و دیگران آموخته بودند به شاگردان‌شان آموختند و همین شد که موسیقی اصیل و کلاسیک ردیفی از این خانواده به ما رسیده است. شاگردان ممتاز و بنام این مکتب: غلامحسین درویش، ارفع‌الملک، منتظم‌الحکما، یحیی‌خان قوام‌الدوله، علی‌محمد فخام، میرزا اسدالله‌خان اتابکی، میرزا غلامرضا شیرازی، علی‌نقی وزیر (کلنل)، مرتضی نی‌داود، اسماعیل قهرمانی، شکری، فروتن، موسی معروفی، هرمزی، سالار معظم، هنگ آفرین، حاجی آقا محمد، و... و تعداد زیادی اساتید و نوازندگان بنامی که شاگردی شاگردان ایشان را داشته‌اند که همگی از تاریخ‌سازان موسیقی ما هستند. همه از این مکتب برخاسته‌اند.

شرقی: و آن‌چه را که شما از این مقوله فرا گرفته‌اید...

شجریان: آن‌چه را که من فرا گرفته‌ام از شاگردان نسل سوم این مکتب است. به‌ترتیب زمان فراگیری: اسماعیل مه‌رتاش، احمد عبادی، فرامرز پایور، نورعلی برومند، و عبدالله دوامی را می‌توانم نام ببرم. اساتید غیرمستقیم من که بسیار هم در کار من مؤثر بوده‌اند، صفحات و نوارهای به‌جا مانده از: اقبال‌السلطان، طاهرزاده، قمر، ظلی، بنان، و تاج‌اصف‌هانی بوده است. در موتیف‌ها و جمله‌پردازی‌ها و انتخاب و اتصال موتیف‌ها و جمله‌ها بیش‌ترین استفاده را از تار استاد جلیل شهنواز برده‌ام. در بیان کلمات و موسیقی و شعر و کلمه و تحریرها بیش‌ترین استفاده را از طاهرزاده و بنان کرده‌ام. این‌ها اساتیدی بوده‌اند که از آن‌ها دانش موسیقی، ردیف و گوشه‌ها و شیوه‌ی خوانندگی را فرا گرفته‌ام. اما تنها استادی که سال‌ها در فرگاهش، زندگی، هنر، خردم و گوهر مردمان سرزمینم و هدف و دوازده بنیاد هر پدیده از جهان مردمی را شناختم و راه به‌کار بستن آن‌ها را آموختم زنده‌یاد دادبه است که «برگ‌سبز ۱۱۵» همراه با سنتور ورزنده از او باقی مانده است و «دشتستانی» را با صدا و شیوه‌ای خوانده است که به آن آوای آسمانی باید نام داد.

شرقی: آقای شجریان آینده‌ی موسیقی ایران را چه‌گونه می‌بینید؟ آیا مخاطبان آثار موسیقایی رشد مطلوب را یافته‌اند؟ آیا موسیقی ما ظرفیت پاسخگویی به نیاز جامعه را دارد؟

شجریان: به‌علت پیشرفت تکنولوژی در همه‌ی زمینه‌ها، وسایل صوتی نیز بسیار گسترده و کارآمد شده‌اند. لذا در این زمان مصرف‌کنندگان موسیقی بسیار ساده و راحت می‌توانند به موسیقی مورد علاقه‌شان دسترسی پیدا کنند و به‌همین خاطر مصرف‌کنندگان موسیقی خیلی بیش‌تر آگاه‌تر و دقیق‌تر از گذشته هستند. پیشرفت تکنولوژی اگرچه در جهت انتقال و نگه‌داری موسیقی مفید است ولی خطر بسیار بزرگی برای اصالت‌ها و تنوع موسیقی‌های جهان را نیز با خود به‌همراه دارد. و آن این‌که گوش‌ها دائماً موسیقی‌های منتشره و پخش شده از رادیو و تلویزیون و نوار و سی‌دی را می‌شنوند و به‌مرور از اصالت‌ها و موسیقی محلی و سنتی خود به‌دور می‌افتند. هم‌چنان که امروزه در بین نوجوان‌ها و جوان‌های خودمان شاهد آن هستیم.

ما ظرفیت اراده‌ی هر موضوعی برای هر پدیده‌ی اجتماعی خودمان را داریم ولی نمی‌توانیم و نباید دنباله‌رو موسیقی پاپ (برخاسته از غرب) باشیم. دنباله‌روی از سلیقه‌های ناآگاه فرهنگی و موسیقایی دوزخ‌شان هنر و هنرمند مسئول و آگاه است.



از راست :

مهرزاد منشی زاده ، محمدرضا شجریان ، سعید شرقی

تهران ، نوروز ۱۳۸۱

عکس از سیف‌الله شرقی برای دفتر هنر

شرقی: لطفا قدری هم در ارتباط با انواع موسیقی (اصیل، سنتی، ملی، فولکلوریک یا محلی) توضیح بفرمایید.

شجریان: موسیقی اصیل یا ملی به یک معنا است که کل موسیقی‌های یک ملت را در برمی‌گیرد. اعم از محلی، سنتی، کلاسیک، و ترانه‌های توده‌ای ملت که به آن پاپ گویند. موسیقی محلی مربوط به روستاها و نواحی پراکنده است مثل موسیقی گیلان و مازندران، لری، کردی، آذری، و خراسانی، و...

موسیقی سنتی باز مربوط به همدی نقاط مملکت می‌شود؛ البته هر جا برای خودش موسیقی سنتی خودش را دارد. در روستاها همان موسیقی روستایی و محلی است که همه هم اصیل هستند. در شهرها موسیقی‌های مراسم گوناگون (اعم از شادی و عزاداری) و همچنین موسیقی ردیفی و دستگاهی که به‌شیوه و سنت قدما ارائه می‌شوند. موسیقی مقامی که در روستاهای ایران و با تفاوت‌های چشمگیر وجود دارد. همه اصیل و سنتی هم هستند. موسیقی کلاسیک ایرانی همان موسیقی ردیفی و دستگاهی است که در کلاس‌ها و دانشگاه‌ها و هنرستان‌ها نیز تدریس می‌شود و به آن اصیل هم گفته‌اند.

بهتر است برای این‌که نامی شناساننده برای انواع موسیقی‌مان داشته باشیم، با حفظ کلمه اصیل، واژه‌هایی از این دست را پسوند آن قرار دهیم: موسیقی اصیل سنتی، اصیل محلی، اصیل کلاسیک، و موسیقی اصیل آزاد (که این نوع از موسیقی ضمن داشتن اصالت در بند سنت گرفتار نیست) نمونه‌اش نوع موسیقی اصیلی که اغلب من در کارهایم ارائه می‌دهم و برنامه‌های گل‌ها.

شرقی: با توجه به تغییرات فزاینده‌ای که در جهان کنونی و بالاخص در دنیای ارتباطات حاصل شده است این نیاز محسوس است که موسیقی ما نیاز به تغییری داشته باشد. آیا این نیاز ضروری و عملی است؟ اگر نه، آیا باید همچنان کار گذشتگان را تکرار کرد و در همان جا ایستاد؟

شجریان: تغییرات در زبان و موسیقی کار یک شب و یک هفته و یک سال و ده سال نیست. وقتی به پنجاه سال قبل برگردیم فرق بسیار گسترده و چشمگیر در همدی اجزاء موسیقی مشاهده خواهیم کرد. همچنان‌که در زبان و واژه‌هایی که امروزه به‌کار می‌گیریم این دگرگونی را مشاهده می‌کنیم. موسیقی هم همین تغییرات را کرده است. اگر فکر کنیم که موسیقی ما تغییر ماهیت بدهد هرگز چنین اتفاقی نخواهد افتاد همچنان که برای زبان تغییر ماهیت مقدور نیست. این نه این‌که فقط برای ما باشد؛ که در هیچ جای جهان هم شدنی نیست. تغییرات در حد واژه‌ها و فرازاها و رنگ و شیوه‌ی بیان در بستر زمان شدنی است.



شرقی: کمی هم از ساخت و تحول در ساختار سازهای محلی و بومی صحبت کنیم: گاه در برخی از اجراها سازهایی نظیر فیچک و رباب و... به کار گرفته می‌شود. آیا این نشانی تغییرات صوتی و سازی در موسیقی ایرانی است و یا تنها به منظور ارائه و شناساندن این سازها به مخاطبان به کار گرفته می‌شود.

شجریان: کلیدی آلات موسیقی ما (اعم از سازهای شناخته شده که در شهرها و در رادیو و تلویزیون ارائه شده‌اند تا سازهای مهجور روستائی) قابلیت شرکت در ارکسترهای بزرگ را دارند؛ منتها باید هنرمند توانائی ارائه کار در ارکستر را داشته باشد و آهنگساز و تنظیم‌کننده، آن را بدجا و به‌مورد و در خور توانائی ساز به‌کار بگیرند.

شرقی: در جهت بررسی موسیقی ایران باید به روند آن در قبل و بعد از انقلاب توجه کنیم. این جریان و حضور و نقش جوانان و هنرآموزان موسیقی را در پیشبرد هنر موسیقی چه گونه می‌بینید.

شجریان: موسیقی بعد از انقلاب همان ادامه‌ی موسیقی قبل است؛ منتها در جریانات انقلاب حالتی سرودگونه و انقلابی در ساختن آهنگها پیدا شد و به‌همراه با فروکش کردن حالت انقلابی در جامعه آهنگها هم به‌همان ترتیب نرم‌تر و آرام‌تر می‌شوند. در اوائل انقلاب تنها موسیقی ملی بود که در حد بسیار محدود از صدا و سیما و شرکت‌های خصوصی ارائه می‌شد و از موسیقی‌های پاپ روز خبری نبود. ولی الحمدلله که الان چند سالی است کمبود پخش آن جبران شده و حتی حالا دیگر از موجودیت موسیقی اصیل سنتی خبری نیست! اغلب آن‌هایی که در این کار توانائی دارند، در برنامه‌های رادیو و تلویزیون حضور فعال ندارند و رادیو تلویزیون از دوم خرداد ۱۳۷۶ به‌بعد که جوان‌ها برای رأی دادن به آقای خاتمی خیابان‌ها و جایگاه‌های صندوق‌های رأی را پُر کرده بودند برای دل‌داری و داشتن حضور فیزیکی آن‌ها در هنگام انتخابات، سعی دارد موسیقی پاپ (از نوع غیراصیل ایرانی‌اش) را که اغلب جوان‌ها به آن گوش می‌دهند بیش‌تر پخش کند و در ضمن به ریش هنرمندان اصیلی که با آن‌ها همکاری نمی‌کنند خندیده باشند و یا عرصه را بر آن‌ها تنگ کنند و اادار به همکاری با خود!! البته جای خوشبختی است که تعداد هنرجویان موسیقی نسبت به گذشته اقلأ بیست برابر شده است و این جای بسی خوشحالی است که مردم و هنرشان زنده است.

شرقی: حالا با اجازه قدری هم از زندگی خصوصی‌تان بفرمایید. از ازدواج مجددتان و حضور یک پسر پنج ساله که کانون خانوادگی‌تان را گرم می‌کند و بالاخره این که اوقات و ایام را چه گونه می‌گذرانید.

شجریان: من حدود دو سال بعد از جدائی از همسر سابقم که دیگر ادامه‌ی زندگی با هم برای‌مان مقدور نبود، در سال ۱۳۷۱ با همسر جدیدم (کتابیون خوانساری) عاشقانه ازدواج کردم. این عشق همچنان گرمی‌بخش و پشتوانه‌ی زندگی خانوادگی‌م هست. رابطه‌ی ایشان با دخترهایم و پسر همایون بسیار صمیمانه و سرشار از احترام است. زندگی با کتی برایم سرشار از عشق و تفاهم است. همایون هم با خواهر ایشان (گیتا) در سال ۱۳۷۵ ازدواج کرده و مرغ عشق‌های من هستند و بسیار رابطه‌ی دوستانه با هم و با فامیل یک‌دیگر داریم.

حاصل زندگی مشترک دهساله با همسرم کتی یک پسر (رایان) پنج ساله است. بسیار شاد و شیطون و عاقل و ملاحظه‌کار است. رایان از چهار سالگی برای نوازندگی پیانو کلاسیک هفته‌ای یکبار نزد خانم مهرک صفائییه می‌رود. ایشان تا حدی از او راضی هستند. من هم استعداد و شخصیت هنرمند شدن را در او بارها مشاهده کرده و بسیار خوشحالم از این‌که هم استقلال دارد و هم بسیار آبرودار است و مغرور و هم گوش مستعد موسیقی دارد.

در حال حاضر بیش‌تر وقتم را در باغی که با دست خود ساختم می‌گذرانم و کم‌تر در شهر هستم. فعالیت‌های هنری‌ام هم همچنان ادامه دارد.

شرقی: با سپاس مجدد برای فرصتی که به ما دادید. برای شما سلامت و توفیق روز افزون آرزو می‌کنیم.

(دنباله در شماره‌ی آینده)

دفترونو بهترین هدیه‌ی نوروزی

دکتر غلامعلی (جهانگیر) منظفربیان

متخصص بیماری‌های داخلی

و غدد داخلی

دانشیار بالینی دانشکده‌ی پزشکی

دانشگاه واشنگتن

۰۸۸۲-۶۸۲ (۲۰۶)

G. A. (Jahangir)

MOZAFFARIAN, M. D.

INTERNAL MEDICINE
& ENDOCRINOLOGY

Associate Prof. of
Clinical Medicine
School of Medicine,
Univ. of Washington
Seattle, Washington

For Appointments,
Please Call:

Tel. (206) 682-0882



ادامه‌ی گپ با

محمد رضا شجریان

کار سیف‌الله شرقی

تهران، ۱۲ فروردین ۱۳۸۱

طرح چهره‌ی شجریان کار ژاک فراست برای دفتر هنر

سیف‌الله شرقی: آقای شجریان! مصاحبه‌ی سال قبل در آوریل انجام شد که نیمه‌تمام ماند. چهارده جلسه با استاد برای کتاب «راز مانا» گفت‌وگو شد که گاه حتی به بحث و مجادله هم می‌کشید! نویسندگان کتاب اعتراف کرده‌اند که ایشان چه‌قدر صبر و شکیبایی داشتند و هیچ‌گاه عنان و آرامش را از کف ندادند. برای شروع مصاحبه شاید بهتر باشد که به روایت خودتان دوران کودکی، نوجوانی، و جوانی را شرح بدهید بعد به مطالب دیگر بپردازیم.

محمدرضا شجریان: من اول مهرماه سال ۱۳۱۹ خورشیدی در مشهد به دنیا آمدم و دوران تحصیلات و آموزش مدرسه را در مشهد گذراندم و بعد معلم شدم و سال ۱۳۴۵ به تهران منتقل شدم و در دبیرستان صفوی تهران به‌تدریس مشغول شدم. چندی بعد خودم را به وزارت منابع طبیعی منتقل نمودم. آن‌هم به لطف و به‌واسطه‌ی آشنائی با استاداحمد عبادی و آقای ناصر گل‌سرخی (که در آن زمان وزیر منابع طبیعی بودند) صورت گرفت. به‌جهت آن‌که تدریس و شغل معلمی برایم وقت‌گیر و سخت بود و به‌کارهای هنری خود نمی‌رسیدم خودم را به آن‌جا منتقل کردم؛ و حتی تا زمانی‌که وزارت منابع طبیعی به وزارت کشاورزی تبدیل شد من همچنان در آن‌جا بودم.

در سال ۱۳۵۴ به‌عنوان مأمور خدمت به رادیو رفتم تا به‌عنوان محقق در آرشیو محرمات، به تدریس نیز بپردازم. اما کار هنری را جدا از این دو مورد دنبال می‌کردم. در آرشیو محرمات نظراتی ارائه می‌دادم، مواردی را که مدت‌ها یا از نظر دور بود و یا کم شده بود پیدا می‌کردم که از این لحاظ بسیار خوب بود.

شرقی: آرشیو محرمات‌های رادیو را بیش‌تر توضیح بدهید.

شجریان: آرشیو محرمات‌های رادیو، مجموعه صفحات و نوارهای موسیقی بود که از قدیم برجای مانده بود و مجموعه برنامه‌هایی نظیر «برنامه‌ی گل‌ها»، هر روز به این‌ها رجوع می‌کردم. لیستی ارائه می‌دادم، آن‌ها را در اختیار می‌گرفتم، گوش می‌دادم و اگر نظری باید می‌دادم، ارائه می‌کردم و به‌هرحال این مجموعه عملاً در اختیار من بود ضمن آن‌که هفته‌ای دو روز هم به‌تدریس مشغول بودم، تا آن‌که در سال ۱۳۵۶ با توجه به جو و روشی که در رادیو و تلویزیون حاکم بود دریافتن موسیقی و سیاست هنری کاباره در رادیو بیش‌تر از موسیقی و کوشش ما برای نگه‌داری هویت ملی‌مان که همانا زبان موسیقی است رواج و کارآئی دارد آن‌هم در اختلاف بسیار زیادی که حکومت بازارگردانان کاباره در آن‌جا بیداد می‌کرد و موسیقی اصیل ایرانی انحصار به برنامه‌ی گل‌ها و گلچین هفته و یخش سازتنها داشت. بخشی هم تصنیف‌های روز موسیقی ایرانی بود که روزبه‌روز از کیفیت آن‌ها کاسته می‌شد و خوانندگان و نوازندگان یکی پس از دیگری به‌سوی کاباره‌داران و کاباره‌نشینان کشیده می‌شدند و رادیو تلویزیون جولانگه تعدادی از جوانان خواننده‌ی بی‌پهره از هنر و عاری از دانش موسیقی شده بود به‌گونه‌ای که دیگر راهروهای این سازمان با ما بیگانه شده بود چه برسد به پشت‌میزنشینان یا تهیه‌کنندگان.

در این زمان، از این‌که دیدم من هم خواننده‌ی چنین سازمانی هستم احساس شرم کردم و تصمیم به کناره‌گیری از چنین بازارمکاره گرفتم. چون معتقد بودم خدمت کردن به فرهنگ و هنر لازمه‌اش همکار رادیو و تلویزیون بودن نیست، به‌گونه‌ای دیگر هم می‌شود برای مردم فعالیت هنری کرد.

آقای هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه) که تهیه‌کننده‌ی برنامه‌های «گل‌های تازه» و «گلچین هفته» بودند، از کناره‌گیری من ناراحت شدند و گفتند که از صحنه کنار نروید، بایستی با این جو مسموم مبارزه کنیم. با این‌همه نتوانستند مرا از تصمیم گرفته شده بازدارند. چندی بعد البته «کانون چاوش» تشکیل شد که من هم در آن‌جا به فعالیت پرداختم و تدریس می‌کردم. دو-سه برنامه هم در آن زمان به‌صورت نوار با آقای محمدرضا لطفی و «گروه شیدا» تهیه کرده و در اختیار مردم قرار دادیم. تا این‌که انقلاب شد.



شرقی: همکاری با «مرکز حفظ و اشاعه موسیقی» چه گونه بود؟

شجریان: من هیچ گاه عضو «مرکز حفظ و اشاعه» نشدم. آن هم به خاطر مدیریتی بود که آنجا را اداره می کرد که من نمی پسندیدم. حتی برای مدتی که به این مرکز رفتم صرفاً برای استفاده از محضر استاد نورعلی برومند بود. ایشان پیغام فرستاده بودند که به خدمتشان بروم تا شیوهی طاهرزاده را فرا بگیرم. رفتم. مدیریتی که در آنجا وجود داشت انتظار داشت که من کار رادیو را رها کنم و فقط در آن مرکز به کار بپردازم. این حدود سالهای ۵۳-۱۳۵۲ بود. در صورتی که این من بودم که می بایست تصمیم می گرفتم در کجا فعالیت داشته یا نداشته باشم، نه دیگری. اصولاً لزومی نداشت که منحصراً در آنجا فعالیت داشته باشم. بعد که دیدم مورد بی مهری مدیریت آنجا قرار گرفته ام از آن پس به منزل استاد برومند می رفتم و از حضورشان تا دی ماه سال ۱۳۵۵ (که فوت شدند) بهره می گرفتم. این درست همزمان شد با کناره گیری من از رادیو. تا اسفندماه ۱۳۵۵ به رادیو رفتم ولی پس از آن از اجرای برنامه خودداری کردم.

شرقی: از آن زمان تا پس از انقلاب که فعالیت های خود را از سر گرفتید چه گونه مجدداً از فعالیت منصرف شدید و به نوشتن نامه ی اعتراضیه پرداختید؟ این در حالی بود که هواداران موسیقی اصیل ایرانی، یا طرفداران صدای شما توقع داشتند که حضور شما در صدا و سیما همچنان نقشی سازنده خود را حفظ کند و با همکاری شما مطمئناً روند فعالیت ها در جهت بهتری طی می شد و به شکوفائی موسیقی ما می انجامید.

شجریان: زمانی که انقلاب شد با وجود آن که مأمور خدمت در رادیو-تلویزیون بودم و کار اداری من در آنجا بود؛ ولی به اجرای برنامه نمی پرداختم. تنها به تدریس مشغول بودم. کار در آرشیو محرمانه را نیز رها کرده بودم چون میسر نبود. انقلاب که شد همه چیز به هم خورد؛ حتی کلاس ها نیز تعطیل شدند. روزی برای دریافت حقوق اداری به بانک ملی (جام جم) مراجعه کردم. در همان ایام نماینده آقای خمینی در رادیو-تلویزیون آقای دکتر احمد جلالی بود. الان هم سفیر ایران در یونسکو است. بسیار انسان خوب و باذوقی است. آن هنگام رادیو-تلویزیون زیر نظر ایشان اداره می شد. سخت پای بند نوارها و موسیقی من بود و به آن ها گوش فرامی داد. دنبال من می گشت که مرا پیدا کند تا به آن ها کمک کنم. و بالاخره شخصی به ایشان خبر می دهد که «من» در ساختمان بانک ملی شعبه جام جم هستم. ایشان آمد و مرا به دفترش دعوت کرد. دیدم انسان جالب و خوشفکری است که ذوق شعر و شاعری هم دارد. همه ی نوارهای مرا دارد و خوب می شناسد. ایشان گفت: «حال که انقلاب شده است انتظار داریم که شما هم بیایید و کمک کنید...» گفتم که: «انقلاب شده، بسیار هم خوشحالم که انقلاب شده. من بلاتکلیفم که اگر پیام می توانم با شما کار کنم یا نه؟» ایشان اصرار داشت: «چندی بیایید و ما را راهنمایی کنید...» تلفن مرا گرفت و مرتب هم تماس می گرفت و مرا به رادیو-تلویزیون دعوت می کرد که بیا و کمک کن! و این در همان زمانی بود که وضع موسیقی رادیو-تلویزیون به هم ریخته بود و همگی بلاتکلیف بودند و هر کس که برای راه اندازی آنجا می رفت کسی به حرفش گوش نمی داد! و این بود که وضع موسیقی رادیو بسیار ناهنجار می نمود تا به حدی که رئیس رادیو به فکر تعطیل ارکسترهای رادیو افتاده بود! آقای لطفی نقل می کرد که: «نوازندگان رادیو همه با هم دعوا دارند؛ یکی می آید دیگری می رود! وضع بدی دارند؛ بیا کمک کنیم و این وضع را سروسامانی بدهیم...» گفتم که: «ما کاری

نمی توانیم بکنیم...» ایشان گفت: «به هر حال آقائی که این جاست بسیار منطقی و خوشفکر است و دلش می خواهد کاری بکند. من نیز متوجه شدم که همین طور است ولی با بچه های رادیو مسئله پیدا کرده بود زیرا که با نوع کار و محیط آشنا نبود. با همدی حسن نظری که داشت قادر نبود با این جمع کار کند و این در حالی بود که در میان یک عده آدم های درست و حسابی رادیو، بودند گروهی که چون به دوره گردی در کاباره و کافه و خانه ی این و منزل آن به اجرای برنامه عادت کرده بودند، موجب شده بودند که مشکلات بسیاری به وجود آورند. ایشان هم در این شرایط می گفت شما بیایید و طرح بدهید. هر که را می خواهید نگه دارید و هر که را نمی خواهید اخراج کنید. من درست در اختیار شما هستم! گفتم مگر من چه کاره ام که چنین تصمیماتی بگیرم؛ عده ای را اخراج کنم! از طرفی دریافتیم که با این وضع بحرانی و حساس، موسیقی رادیو به تعطیلی کشیده خواهد شد بعد هم کسی به حرف کسی گوش نخواهد داد و بودجی موسیقی رادیو از بین خواهد رفت. در همین زمان نیز گروهی که برنامه های مذهبی رادیو را تهیه می کردند آمدند که به ما کمک کنند! این ها هنوز کار را بلد نبودند. به هر صورت کار ما بدانجا کشید که به رادیو رفتم و ارکسترها را جمع و جور کردم و بعد گروهی نیز برای تعلیم و آموزش آواز مراجعه کردند. پیشنهاد کردم که آقای فریدون شهبازیان را مأمور ارکسترهای رادیو کنید، ایشان آن ها را می شناسد و برای تشخیص خوب و بد اعضای آن ها، ایشان واجد صلاحیت می باشد و نه من. ایشان هم دست به کار شد ولی در نهایت باز به من مراجعه می کرد. زیرا در میان مراجعین افرادی بودند که تن به هر کاری می دادند و وجودشان برای موسیقی مضر بود و به اعتبار و حیثیت بقیه نیز لطمه وارد می کردند. در عین حال گروهی انسان های محترم و واجد شرایط هم بودند. پیشنهاد کردم که امتحان و آزمایشی بگذاریم و با دعوت از اساتید و موسیقیدانان بنام، چنانچه این عده از عهده ی آزمون برآمدند، به کار دعوتشان کنید در غیر این صورت چنانچه واجد شرایط نباشند عذرشان را بخواهید. به هر حال رادیو توانست موسیقی خودش را داشته باشد و سروسامانی بگیرد و از اعتباری برخوردار شود. برخی خورده گرفتند که «شجریان چه کرد و...» در حالی که با آن وضع موسیقی در شرف تعطیل بود و قرار بود حتی موسیقی را از بیرون بخرند؛ یعنی نوار و تولیدات موسیقی را از استودیوها و کسانی که به طور مستقل به کار اشتغال دارند خریداری کنند و عذر همه را بخواهند! این مطلب به خوبی به انجام رسید. این طی جلسات مختلفی بود که با حضور اساتیدی چون آقای فرامرزی پایور، آقای علی تجویدی، و دیگران داشتم. آقای فریدون شهبازیان منشی جلسات بود و در تابستان ۱۳۵۸ تصمیماتی اتخاذ شد که خوشبختانه به خوبی به مورد اجرا گذاشته شد. پس از آن ایام ماه رمضان فرا رسید و گفتند که برای این ماه به دعای افطار و سحر، و اذان و مناجات نیاز داریم. جلسه گذاشتند با گروه های مختلف موسیقی و تأکید و اصرار که شما هم باید حضور داشته باشید. من نیز شروع به آموزش و تعلیم کردم و برای این ایام گروهی را آموزش دادم، شب ها تا ساعت دو-سه بعد از نیمه شب در رادیو به ضبط و ادیت برنامه های ماه رمضان و تعلیم و آموزش می پرداختم تا این که دو روز مانده به ماه رمضان من نوار «ربنا» را که با صدای دیگران تهیه کرده بودم به رئیس رادیو دادم. آقایان شهبازیان و وحیده الهی (رئیس رادیو) اصرار داشتند که اجازه بدهم همان نوار صدای مرا در این ماه در نظر بگیرند. من توضیح دادم و اشاره کردم که چون در رشته ی دیگری از موسیقی فعالیت داشتم و دارم و اصولاً نمی خواهم در کار موسیقی مذهبی وارد شوم؛ از دو حال خارج نیست: یا این که مردم خواهند گفت چرا شجریان که به کار موسیقی



بهروز وثوقی

می‌شد، می‌برد و بر روی صندلی می‌ایستادم و در شروع سخنرانی‌ها قرآن می‌خواندم. تا سال ۱۳۳۲ (که سیزده ساله بودم) به خواندن قرآن در میتینگ‌های سیاسی آن زمان می‌پرداختم. پس از آن همچنان به درس و مدرسه می‌پرداختم تا آن‌که در چهارده سالگی رادیو مشهد از پدرم خواست که مرا به رادیو ببرد تا قرآن بخوانم و پدرم نیز تأکید داشت که مبدا آواز بخوانم. گذشت تا به هفده-هجده سالگی رسیدم و به رادیو دعوت شدم. تا آن زمان مقداری از آواز را مختصراً از پدر و مقداری را نیز از دوست پدرم فرا گرفته بودم و خود نیز از این‌جا و آن‌جا آوازه‌ها را فرامی‌گرفتم. خیلی زود اشعار را یاد می‌گرفتم و می‌خواندم. پدرم سخت مواظب بود که مبدا به‌راه موسیقی کشیده شوم. مادرم نیز مذهبی بود ولی بسیار روشن بود و با من دوست و مشوق من بود.

در دوران دانشسرا با آقای جوان آشنا شدم و ایشان در زنگ سرود به ما موسیقی درس می‌دادند زیرا که می‌باید در مدارس به بچه‌ها سرودخوانی را آموزش می‌دادیم. خارج از محیط دانشسرا در منزل ایشان به فراگیری موسیقی پرداختم و سؤالاتی را که داشتم از ایشان می‌پرسیدم. در آن زمان هرچه در مشهد می‌گشتم موفق به یافتن معلم آواز نمی‌شدم زیرا محیط بسته‌ای بود و امکاناتی هم فراهم نبود. زمانی که معلم شدم و در خارج از شهر بصری‌بردم، تمریناتم را آن‌جا انجام می‌دادم. تمرینات مرتب صدا داشتم. برای شنیدن برنامه‌ی گل‌ها، با خریدن یک رادیو کوچک که از آن تاریخ عملاً این رادیوی کوچک معلم من بود! مرتب به آن گوش می‌دادم. در سال‌های ۳۷-۱۳۳۶ در دانشسرا و در محیط شبانه‌روزی که بودم می‌توانستم به رادیو گوش کنم ولی از سال ۱۳۳۹ که معلم شدم برای خودم رادیوی خریدم! چهار-پنج سال در رادکان که روستائی بین مشهد و قوچان بود به تدریس مشغول بودم که در این زمان به تمرینات صدا و تکنیک صدا توجه داشتم. دوران بسیار خوبی را گذراندم. فراغت بود که از آن بهره بسیار بردم. تا این‌که به تهران آمدم (سال ۱۳۴۵). در آن زمان آقای دکتر شریفی‌نژاد معاون رادیو خراسان تشویق کرد که به تهران بروم. در آن سال‌ها ایشان دوران دکترای پزشکی خود را در مشهد می‌گذراند. وی مرا به آقای حسین محبی که در رادیو تهران اپراتور بود معرفی کرد و او هم قرار گذاشت که مرا به مرحوم داود پیرنیا معرفی کند. البته باید این را هم بگویم که در سال ۱۳۴۴ (یک سال قبل از آن) نیز برای شرکت در آزمون آواز به رادیو تهران مراجعه کرده بودم که به‌علت دوندگی بسیار و کاغذ‌بازی و نامه‌پراکنی از انجام آن منصرف شده بودم؛ ولی این بار با معرفی آقای محبی قرار شد با یکی از نوازندگان قطعه‌ای را اجرا کنم. هر یک به بهانه‌ای طفره می‌رفتند و بالاخره یکی از آن‌ها موافقت کرد. ضمن آن‌که گفت این‌ها که از شهرستان می‌آیند باید بدانند که پیرنیا آن‌ها را به برنامه‌ی گل‌ها راه نمی‌دهد! بالاخره رفتیم نزد مرحوم پیرنیا که او هم در اتاقش مشغول بود و داشت چیزی می‌نوشت. حسین محبی رفت جلو و من هم پشت سرش. مؤدبانه ایستاد و سلام کرد. پیرنیا پرسید: «چه کار داری حسین؟» گفت: «یک نواز دارم.» گفت: «حالا وقت ندارم، بعداً!» حسین گفت: «ولی اگر چند دقیقه وقت بگذارید ممنون می‌شوم.» گفت: «بسیار خوب.» ضمن آن‌که همچنان به کار خودش ادامه می‌داد. چون حسین محبی اپراتور برنامه‌هایش بود و آن‌ها را ضبط می‌کرد بنابراین حاضر شد که نوار را گوش کند. پیرنیا حسین را دوست داشت. چند دقیقه‌ای صبر کردیم تا بالاخره گفت: «حالا نوار را گوش کنیم!» چند لحظه‌ای صبر کرد. در سه‌گاه خوانده بودم. من همچنان ایستاده بودم و اجازه نشستن به ما نداده بود. چنان در حال خودش غوطه‌ور بود که ناگهان مثل این‌که برق بگیردش، پس از آن‌که خط دوم شروع شد، مرا نگاه کرد و گفت: «شما خوانده‌اید؟» گفتم: «بله.» گفت: «مخالفتش را هم خوانده‌اید؟» گفتم: «بله.» گفت:

اشتغال دارد نان را به نرخ روز می‌خورد و «رَبَّنَا» خوانده است! و آن عده هم که تعصبات مذهبی دارند خواهند گفت این «مطرب» چرا به‌کار مذهبی پرداخته و «رَبَّنَا» خوانده است! به‌رحال از دو سو مورد ایراد خواهم بود! ولی روز اول ماه رمضان بود که دیدم نوار «رَبَّنَا» مرا پخش کردند! من با رادیو تماس گرفتم که چرا این نوار را پخش کردید، من که شوخی با شما نداشتم و رسماً با این کار مخالفت کرده‌ام. آقای وجیه‌اللهی با خنده گفت: ما هرگز چنین چیزی را از دست نمی‌دهیم و می‌بایستی آن را روز اول ماه پخش می‌کردیم. بعد که از آقای خمینی استفتاء کرده بودند و ایشان گفته بودند موسیقی مخدر است بعد از آن هر چه تماس گرفتند دیگر نرفتم که نرفتم و هنوز که هنوز است سلیقه‌ی هنری و دیدگاه اجتماعی من با این سازمان همخوانی ندارد.

شرقی: ولی در ایام عید امسال ما موسیقی شما را بسیار از رادیو شنیدیم!

شجریان: به‌قول دوستی که می‌گفت هرگاه شجریان در خواب است موسیقی او را پخش می‌کنند! دائم بدون اجازه نوارها و کارهای مرا پخش می‌کنند. به‌رحال من دوست ندارم که از این رسانه آثار من پخش شود. یک‌بار هم به اصرار آقای لاریجانی به تلویزیون رفتم ضمن ارائه‌ی نظراتم، می‌خواستم به مردم اعلام کنم از سال ۱۳۵۵ تاکنون (که سال ۱۳۷۲ باشد؛ برای حدود ۱۷ سال) من به این سازمان نیامده‌ام و برنامه‌ای اجرا نکرده‌ام. و آن‌ها نوارهای مرا بدون اجازه پخش می‌کنند.

از آن پس تا دو-سه سالی اعتراض هم نکردم و از خیرش گذشتم، تا این‌که به من گفتند موسیقی مرا با تصاویری پخش می‌کنند که هیچ ارتباطی با یک‌دیگر ندارند! من نه به رادیو گوش می‌کنم و نه تلویزیون می‌بینم از این جریان بی‌خبر بودم. تماس و اعتراض من در این‌باره با مسئولان رادیو تلویزیون به‌جائی نرسید و بالاخره من نامه‌ای به آقای لاریجانی نوشتم و کتباً به این امر اعتراض کردم که پاسخی از ایشان دریافت نکرده‌ام و در نهایت مطلب را به روزنامه‌ها دادم که سروصدائی برپا خواست. من هنوز هم بر همان عقیده‌ام که دوست ندارم صدای من تحت هیچ شرایطی از رادیو و تلویزیون دولتی پخش بشود.

شرقی: برمی‌گردیم کمی به عقب و به زمانی که کار هنری‌تان را شروع کردید. در آغاز فعالیت‌تان، و در ایام کودکی و نوجوانی، ترغیب و تشویق پدر در جوار محیطی مناسب و مساعد را که برای پرورش استعداد جوان شما فراهم بود؛ چه‌گونه برای‌مان ترسیم می‌کنید؟

شجریان: دو موضوع مطرح است: یکی استعداد فرد و دیگری محیط و خانواده است. من از دوران کودکی تا آن‌جا که به‌یاد دارم محیط مناسب موسیقی در خانه و خانواده‌ی ما وجود نداشت! پدرم موسیقی را حرام می‌دانست. ایشان جلسات قرائت قرآن برگزار می‌کرد. من از دو سالگی در این جلسات حضور داشتم. خوب به‌خاطر دارم که از همان کودکی این تشخیص را داشتم که صداهای زیبا را از صداهای معمولی فرق بگذارم. اصولاً بچه‌ها موسیقی را دوست دارند. خوب به‌خاطر دارم که پدرم مرا بغل می‌کرد تا بخوانم و هرچند که خود آواز بلد بود ولی آن‌را نمی‌خواند و حرام می‌دانست. او در ساعات اولیه‌ی بامداد مرا بیدار می‌کرد تا به قرآن خواندن بپردازم. تا هشت سالگی قرآن را به من یاد داد که آن را می‌خواندم. در ده سالگی او مرا با خود به میتینگ‌های زمان مصدق که به‌مناسبت ملی شدن نفت و غیره برپا



بهر روز و ثوقی

هستند می‌روم که اگر با من نیائید من هم از منزلتان خواهم رفت!» از شما چه پنهان موقعی که ایشان می‌خواستند برای برداشتن سازش به منزل ما بیایید به آن‌ها گفته بود «دوستی دارم با دو دایگ صدا که او را هم خواهم آورد!» آن‌ها هم استقبال کرده بودند. به آن‌جا که رسیدیم هوا هنوز روشن بود. چند تن از شرای مشهد نیز حضور داشتند از جمله آقای پرهیزگار و آقای گلشن‌آزادی. لحظاتی بعد از من پرسیدند که «شما مشهدی هستید؟» گفتم بلیه. آن‌ها می‌خواستند مرا امتحان کنند و ببینند که می‌توانم بخوانم، شب آن‌ها را خراب نخواهم کرد! چون آقای فرخ خود شاعر بود و اهل ذوق و با قریحه؛ بالطبع میهمان‌هایش نیز همه اهل ذوق و حال بودند. ورزنده شروع کرد به نواختن ساز و من این شعر سعدی را خواندم:

**ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست**

بعد از اتمام آواز گفتند: «بده! شعر سعدی هم که می‌خوانی! شما در مشهد بوده‌اید و ما نمی‌دانستیم!» مثل این بود که چیز تازه‌ای کشف کرده‌اند! آقای فرخ نیز از این بابت خوشحال به نظر می‌رسید که چهره‌ی جوان مشهدی را کشف کرده‌اند. آن شب ما تا چهار بعد از نیمه‌شب دوازده دستگاه را تمام کردیم! غیر از آقای ورزنده دو سه نوازنده‌ی دیگر هم آمدند که همگی ساز می‌زدند و من می‌خواندم و جالب آن‌که آقای محمود فرخ با داشتن ناراحتی قلبی که به دستور دکتر می‌بایست شب‌ها زود می‌خوابید و با تمام تذکرات همسرش تا صبح بیدار نشستند! از نیمه‌های برنامه می‌دیدم آقای فرخ به ورزنده می‌گوید: «بی‌انصاف فقط دو دایگ؟! این چه جور دو دایگی است?!»

یکبار دیگر شبی معاون وزارت آموزش و پرورش در منزلشان میهمان بود. من برای انتقال به تهران منتظر حکم انتقال خودم بودم. ایشان از میهمانشان خواست که انتقال من به تهران فراهم شود و چند روز بعد حکم انتقال مرا فرستادند! پدرم فهمیده بود که من می‌خواهم به تهران بروم و در رادیو بخوانم. در ایستگاه قطار مثل ابر بهاری بلند بلند می‌گریست. برای من گریه‌ی پدر بسیار سخت بود.

به‌هر تقدیر آمدن به تهران و جابه‌جا شدن و وضع کار و انتقال به دبیرستان صفوی را ترتیب دادم. وقتی به رادیو رفتم دریافتیم که پیرنیا قهر کرده و رفته است. پس از ایشان مرحوم رهی معیری برنامه‌ی گل‌ها را تهیه می‌کردند که مریض شدند و برای معالجه به خارج رفتند که بالاخره فوت شدند. بعد بنان آمد و بنان هم چند هفته‌ای بود ولی نتوانست ادامه بدهد. بعد از ایشان هم آقای صیمی آمد و ایشان هم نتوانست ادامه دهد. تا این‌که ریاست اداره موسیقی رادیو را به آقای حبیب‌الله بدیعی سپردند و ایشان هم آقای میرنقیبی را که از همشهریان بنده و از نوازندگان برنامه‌ی گل‌ها بودند به تهیه‌کنندگی برنامه‌ی گل‌ها منصوب کردند. در آن زمان اولین برنامه‌ام را با آقای ورزنده ضبط کردم و روز بعد که مراجعه کردم مرا به آقای احمد عبادی معرفی کردند.

شرقی: آقای میرنقیبی شما را معرفی کردند.

شجریان: بلیه. ایشان به آقای عبادی گفت: «ایشان همشهری من است و صدای خوبی دارد.» آقای عبادی هم گفتند: «بسیار خوب!» و از آن روز به بعد من تمام برنامه‌هایم را با آقای عبادی ضبط می‌کردم. هفته‌ای سه چهار روز نزد ایشان بودم. ایشان مرا چون پسرش پذیرفته بود و راهنمایی‌های لازم را به موقع می‌کرد. البته با دیگر نوازندگان و هنرمندان نیز برنامه داشتیم، آن‌ها هم به من لطف و محبت مخصوص عنایت می‌کردند. همه‌ی برنامه‌هایم را در «برگ سبز» و بعدها در برنامه‌ی «یک شاخه گل» اجرا می‌کردیم. با آقای لطف‌الله مجد نیز

«لطفاً بنشینید!» سپس گفت: «حسین مخالف‌اش را بگذار.» بعد برگشت و به من گفت: «می‌خواهم بروید یک مثنوی پیچ بخوانید و بیائید.» دوباره با آقای محبی نزد همان نوازنده رفتیم و حسین از او خواست که مثنوی پیچ را با من اجرا کند.

شرقی: بالاخره او نیز راهی به برنامه‌ی گل‌ها یافت؟

شجریان: خیر. او دلش می‌خواست که در برنامه‌ی گل‌ها تکنوازی کند ولی تکنواز آواز نبود. به‌رحال از نوازندگان ارکستر گل‌ها بود. به‌ر صورت او آمد و مثنوی پیچ را اجرا کردیم و نزد پیرنیا بردیم. او گوش کرد ولی از ساز خوشش نیامد. از من پرسید: «فردا می‌توانی بیائی؟» گفتم: «بلی.» گفت: «فردا ساعت ده صبح این‌جا باش.» فردا ساعت ده صبح به دفتر پیرنیا مراجعه کردم. روانشاد ورزنده وارد شد، سازش را در دست داشت. مؤدبانه سلامی کرد و همچنان ایستاد. پیرنیا گفت: «رضا آمدی؟ برو با آقا یک چیزی توی استودیو بزن.» اتاق استودیوی برنامه‌ی گل‌ها بسیار کوچک بود. فضائی برای یک نوازنده و یک خواننده و یا برای ضبط یک ساز بود. در آن زمان مرتضی محجوبی فوت شده بود ولی پیانوی مخصوص او همچنان در گوشه‌ی استودیو بود. ورزنده گفت: «چه می‌خوانی؟» گفتم: «هر چه شما بزنید.» ساز او کوک افشاری بود. گفت: «با افشاری خوبست؟» گفتم: «بلیه، خوبست.»

شرقی: آن زمان شما هم دستگاه‌ها و ردیف‌ها را نزد خودتان یاد گرفته بودید و این آمادگی را داشتید که هر چه بزنند با آن بخوانید؟

شجریان: بلیه. ولی برای تکمیل ردیف‌ها هنوز معلمی نداشتم. به‌رحال پیرنیا پس از آن‌که شنید گفت: «من می‌خواهم که آن را پخش کنم! فرود آن را دوباره بخوانید.» گفتم: «چشم.» یکبار دیگر فرود آن را خواندم. گفت برای پانزدهم آذرماه آن را پخش می‌کنم. آن موقع نیمه‌مردادماه بود، درست شب جمعه ۱۵ آذرماه با همین عنوان «برگ سبز ۲۶» از رادیو پخش شد. پیرنیا این چنین برنامه‌هایش دقیق و منظم بود.

با ورزنده از همان زمان دوست شدیم و هفته‌ای یکی دو روز یکدیگر را می‌دیدیم. یک روز (۲۸ مرداد) که به خارج از شهر رفته بودیم در بازگشت ایشان گفت که باید به اداره‌ی رادیو بروم. آن زمان اداره‌ی رادیو در میدان ارک قرار داشت. اولین سالی بود که مرحوم پیرنیا جشنی گرفته بود و خوانندگان برنامه‌ی گل‌های رادیو در آن شرکت داشتند. پیرنیا تا مرا دید گفت: «خوب شد که آمدی؛ باش من با تو کار دارم.» خانم شهیندخت شبیری و خانم ناهید مشغول تمرین ترانه‌های خودشان بودند. چند لحظه بعد آقای ورزنده آمد و از من خواست که بخوانم! با خود گفتم چه بخوانم؟ نه تمرینی، نه آمادگی‌ای! به‌تقدیر خواندم. حضار از برنامه بسیار استقبال کردند و به اصطلاح از برنامه خوش‌شان آمده بود. همان شب آقای ورزنده گفت: «من شهریورماه عازم مشهد هستم، آدرس تو را می‌خواهم.» نشانی را دادم و قرار شد یکدیگر را ببینیم. دعوت کردم که در مشهد به منزل ما بیایید. ورزنده با خانواده‌اش به مشهد آمدند و من آن‌ها را از ایستگاه قطار به منزل آوردم و یک‌هفته تا ده روزی را در مشهد در منزل ما گذراندند. روز دوم اقامت‌شان ورزنده کاری داشت و از منزل خارج شد و نزدیکی‌های غروب بازگشت و سازش را برداشت و گفت: «بلند شو برویم!» و من که ساز را دیدم گفتم: «در مشهد کسی نمی‌داند که من آواز می‌خوانم و نمی‌خواهم کسی بداند.» به‌رحال اصرار کرد که «دارم به منزل آقای محمود فرخ که از شرای معروف



بهروز وثوقی

بدون پاسخ می‌ماند اما رئیس دفتر ایشان پی‌گیر بود و پیغام می‌گذاشت که با آقای هاشمی قرار می‌گذاریم و صحبت کنیم که من همچنان سکوت می‌کردم و بی‌جواب می‌گذاشتم. این را می‌دانستم که قصد دعوت، همکاری و اجرای برنامه در رادیو تلویزیون است و من هم به هیچ‌وجه حاضر به همکاری نبودم. تا این‌که یک روز یکی از دوستان بسیار نزدیکم تماس گرفت و گفت که من الان در دفتر آقای هاشمی هستم. ایشان می‌خواهند جلسه‌ای با شما داشته باشند. من هم سؤال کردم که «جلسه برای چه هست؟» در جواب گفتند: «مسائل موسیقی رادیو و این‌که فعالیت را آغاز کنید و سرپرستی موسیقی را به‌عهده بگیرید.» گفتم: «بسیار خوب؛ ولی به ایشان بفرمائید من پایم کتش ندارد که سرالائی جام‌جم را طی کنم! ایشان یا به منزل من تشریف بیاورند و یا در منزل شما.» که فراری گذاشتیم و در منزل ایشان با آقای هاشمی و آقای معلم و رئیس شبکه‌ی دو آقای انوار و آقای محمد موسوی هم که دوست و همکارم هستند، ملاقات کردم. اغلب روزهای پنجشنبه را من با آقای موسوی و دوست صاحبخانه به‌اتفاق می‌نشستیم و راجع به موسیقی صحبت می‌کردیم که تا به حال چند تا از آن برنامه‌ها به مردم عرضه شده است. آن روز دو-سه ساعتی راجع به موسیقی و جامعه و هنر صحبت شد و آقای هاشمی ضمن عنوان مطالب گفتند که: «من اولین کسی هستم که انجمن اسلامی را از رادیو تلویزیون برداشتم که به همین علت هم در مجلس مورد استیضاح قرار گرفتم؛ بنابراین شما بیایید و با هم کار کنیم.» من گفتم: «بسیار خوب، حال که شما رئیس رادیو و تلویزیون هستید، اگر فردا به سمت دیگری اشتغال داشتید و مثلاً رئیس‌جمهور شدید آن زمان که من نمی‌توانم همراه با شما مثلاً رئیس دفتر شما بشوم؛ و اگر باز جابه‌جائی صورت گرفت، شما می‌روید و بنده همچنان در این‌جا آلوده این برنامه‌ها خواهم شد. بنابراین اگر به رادیو پیام با چهار شرط حاضر به همکاری خواهم بود. عناصری را با این شرایط در رادیو نیاز دارم و چنانچه برنامه‌ای را تهیه کنم، ساعت پخش را نیز من تعیین می‌کنم. مشخصات این چهار نفری را که من عنوان می‌کنم چنانچه در رادیو حاضر باشند به من معرفی کنید تا شروع به کار کنم. آقای هاشمی گفتند: «من که نمی‌شناسم!» گفتم: «خیر-هیچکدامشان در رادیو نیستند.» خلاصه هرچه اصرار ورزیدند من امتناع کردم. و ایشان در آخر باز تأکید کردند که: «بالاخره ما منتظریم!»

شرقی: کمی به عقب برگردیم. «جامعه باربد» برای بسیاری از هنرمندان ما مرکزی برای شروع فعالیت‌های هنری تلقی می‌شود. شما در آن جا نه تنها با مرحوم مه‌رتاش بلکه با دیگر هنرمندان هم آشنا شدید. آیا این مرکز در شکل دادن به خلاقیت‌های هنری شما نقشی داشته است؟ و اصولاً آن ایام را چه گونه تصویر می‌کنید.

شجریان: در تابستان ۱۳۴۵ که با آقای ورزنده در تهران آشنا شدم، قبل از این‌که به مشهد برگردم بیش‌تر روزها را با ایشان می‌گذراندم. یک روز گفتند که: «به مجلسی دعوت می‌کنم که دلم می‌خواهد با هم برویم.» من عذر خواستم ولی ایشان اصرار ورزیدند. تابستان بود و من با یک پیراهن آستین‌کوتاه بودم. ایشان مرا به یک عروسی یا بهتر است بگویم بهترین عروسی که من تا به آن زمان در تهران دیده بودم، برد! این عروسی در میدان ونک و در هتل ونک برپا بود (که حالا دیگر اثری از آثار آن هتل نیست!) آن‌زمان در اطراف هتل ساختمان زیادی نبود. به‌در تقدیر ما رفتم و خودمان را به میدان ونک رساندیم. عروسی پسر القانیان بود و جمعیت موج می‌زد. تا این را دیدم پرسیدم: «آقا! مرا دارید کجا می‌برید؟!» آقای ورزنده خودش همه‌جا می‌رفت و سازی می‌زد. من گفتم: «من که نه دعوتی دارم و نه کسی را می‌شناسم!» دیدم همه با

چند برنامه اجرا کردم تا این‌که سال ۵۱-۱۳۵۰ بود که آقای هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه) به رادیو آمدند و برنامه‌ی «گل‌های تازه» را ارائه دادند.

شرقی: و این زمانی بود که شما هنوز با اسم مستعار «سیاوش» برنامه اجرا می‌کردید؟

شجریان: بله، با نام «سیاوش پیدکانی» که خودم آن را انتخاب کرده بودم برنامه‌هایم پخش می‌شد. از سال ۱۳۵۰ هم که غیر از رادیو در تلویزیون برنامه اجرا می‌کردم. چون چهره و تصویرم را نشان می‌دادند دیگر به نام شجریان به اجرای برنامه پرداختم.

خاطره‌ی دیگری دارم که در همان سال‌های ۴۷-۱۳۴۶ در دبیرستان صفوی به تدریس اشتغال داشتم، در طول این ماه‌ها (از آذرماه تا پایان دوره‌ی تحصیلی) در آن مدرسه مشغول بودم. زمانی که در دفتر می‌نشستیم صحبت از همه‌جا می‌شد ولی من کم‌تر صحبت می‌کردم و حرفی دایر بر این‌که علاوه بر تدریس در فرهنگ، در رادیو نیز برنامه اجرا می‌کنم، هیچ نگفتم. بچه‌های مدرسه نیز به من علاقمند شده بودند تا به حدی که اگر کله‌ای از دیگر معلمان و یا ناظم داشتند نزد من می‌آمدند تا من وساطت کنم! همان زمان دبیر ورزشی داشتیم که صدائی داشت و آواز می‌خواند و اغلب روزها با دفتردار مدرسه از موسیقی و گوشه و ردیف و سبک خوانندگی صحبت می‌کردند. من همچنان گوش می‌کردم. هفته‌ای یک روز هم با این گروه به چلوکبابی می‌رفتم و با هم ناهار می‌خوردیم. اواخر سالی بود که در دفتر مدرسه می‌نشستیم و اوراق امتحانی را تصحیح می‌کردیم. روزی به‌مجرد آن‌که من وارد دفتر شدم همگی شروع کردند به «هو» کشیدن و مرا «هو» کردند! گفتم: «چه شده؟» گفتند: «لامصب! تو سیاوشی و یکسال در این‌جا نشستی و دم نزدی؟!» من انکار کردم ولی آن‌ها مصاحبه‌ی کوتاهی را که با من در مجله‌ی «زن روز» چاپ شده بود نشان دادند! گفتند: «یک سال ما راجع به موسیقی گفتیم و تو چه گونه طاقت آوردی و صحبتی نکردی؟!» و من چاره‌ای جز خندیدن نداشتیم. روزهای خوبی را با آن‌ها داشتم.

در تابستان همان سال من تقاضای انتقال به «وزارت منابع طبیعی» را دادم و از دوستان در مدرسه‌ی صفوی جدا شدم.

آقای ابتهاج که به رادیو آمدند ما یک برنامه‌ی تکانگت و همکاری منجمی با هم داشتیم؛ زیرا که ایشان علاقه داشتند که من بیش‌تر فعالیت داشته باشم. گاهی اوقات در یک روز با دو ارکستر تمرین داشتم و شب هم یک برنامه ضبط می‌کردم! از این استودیو به آن استودیو، از این سالن به آن سالن. یکی دو سال واقعاً به‌صورت فعال در رادیو حضور داشتم. فکر می‌کنم از سال ۱۳۵۱ تا ۱۳۵۵ (این چهار سال) برنامه‌های «گل‌های تازه» و غیره را به‌طور مرتب ضبط می‌کردم. در سال ۱۳۵۴ به دعوت آقای ابتهاج کار انتقال به رادیو انجام شد و به‌صورت مأمور خدمت به‌استخدام آن‌ها درآمدم. در سال ۱۳۶۱ (پس از انقلاب) که رئیس رادیو تماس می‌گرفت مرتباً اصرار می‌کرد «شما چه‌جور کارمند رادیو هستید که برای رادیو نمی‌خوانید!» در پاسخ می‌گفتم: «من کارمند نیستم که بخوانم؛ کار اداری من مربوط به تدریسی است که انجام می‌دهم. خوانندگی من یک برنامه‌ی اضافه‌کاری بود که دوست داشتم و اجرا می‌کردم و حال دوست ندارم! اصولاً برای کار من، تدریس تعیین شده است و من به‌هر صورت مأمور خدمت از وزارت کشاورزی در رادیو هستم و رسیدگی به آرشو مجرمانه و تدریس در ابلاغ بنده ذکر شده است نه خوانندگی!» اما ایشان همچنان اصرار می‌کرد. در ضمن آقای محمد هاشمی هم که رئیس سازمان رادیو تلویزیون بودند نیز اصرار به دعوت من داشتند که



بهروز وثوقی

شخصاً دوست نداشتم که با برنامه‌های تئاتر روی صحنه بروم ولی چون ایشان استاد من بودند و تکلیف می‌کردند، من در دو برنامه‌ی ایشان (که هر کدام یکبار از تلویزیون و به مناسبت چهارشنبه‌سوری پخش شد) شرکت کردم. در یکی از این برنامه‌ها من رُل فروشنده‌ی کلید - قفل را بازی می‌کردم! به این صورت که نوازندگان دوره‌گرد می‌آمدند و از محله‌ای گذر می‌کردند و با آواز اشعار را اجرا می‌کردیم و در آن ترانه‌های نغنا - پونه و هفت سین و چهارشنبه‌سوری را نیز اجرا می‌کردیم.

شرقی: و این زمان در استخدام کدام یک از دوائر دولتی بودید؟ شما گویا همزمان با انتقال به تهران به «جامعه باربد» رفتید. شجریان: آن زمان در استخدام وزارت کشاورزی بودم ولی در رادیو در «برنامه‌ی گل‌ها» شرکت داشتم.

شرقی: هیچ وقت به عنوان نوازنده فعالیت داشته‌اید؟ به گمانم سنتور می‌نواختید.

شجریان: سنتور را جایی نزده‌ام ولی در سال ۱۳۳۹ که معلم شدم و به خارج از شهر رفتم دوست من آقای ابوالحسن کریمی (دوستی که بسیار به موسیقی علاقه داشت و از مشوقین من بود و ما تمام دوران دبیرستان و دانشسرا و بالاخره دوران معلمی را با هم گذرانیدیم) به من می‌گفت: «شجر! تو را به خدا بخوان!» و گاهی مرا نزد آقای جوان می‌برد و از من می‌خواست که بخوانم و خود نیز می‌خواند و اصرار داشت که می‌بخوانم. زمانی که منتقل شدیم به «زادگان» با خودش یک سنتور آورد که من تا آن زمان سنتوری را از نزدیک ندیده بودم! شب اول سنتور کوک نداشت، هر طور بود سنتور را کوک کردیم و از همان شب اول شروع کردیم به سنتور زدن. حتی پس از آن که او خوابید، من تا پنج و شش صبح مشغول بودم و از آن آهنگی در آوردم! از آن زمان پیش خود سنتور نواختن را شروع کردم. در تهران هم نزد آقای پایور رفتم ولی قصدم نواختن سنتور نبود بلکه می‌خواستم با ساز آشنا شوم. این ادامه داشت ضمن این‌که سنتور هم می‌ساختم! بالاخره در سال ۱۳۴۲ اولین سنتور خودم را ساختم که درست همزمان شد با تولد اولین فرزندم «فرزانه». مدیر مدرسه بودم و در مدرسه اتاقی برای نجاری داشتم و اولین سنتور خودم را ساختم. عکسی هم با آن سنتور گرفتم. معمولاً سنتور را با چوب گردو می‌سازند ولی من آن را با چوب توت ساختم. همیشه راهی را می‌رفتم که با دیگران متفاوت بود! تار را همیشه با چوب توت می‌ساختند، من نظرم بر این بود که شاید با چوب توت بشود صدای سنتور را بهتر کرد و کیفیت بهتری به آن داد. نزد آقای ابراهیم قنبری مهر هم کار کردم و در خدمت‌شان یک سنتور و یک سهار ساختم که سهار را یک‌تکه ساختم و با مقار کار کرده بودم (سنتور را هنوز دارم و سهار را به یکی از فرزندانم دادم) بعد از آن کار با سنتور و ساختن آن را ادامه دادم که شاید در آینده بتوانم جزوه‌ی راهنمایی برای سازندگان سنتور تهیه و منتشر کنم. نظرات خاصی در رابطه با پُل‌گذاری و دیگر امور ساخت سنتور دارم. در کارگاه چندین سنتور ساختم ولی از دو سازی که اخیراً ساختم بسیار راضی هستم. هرچند چوب توت در ساخت ساز خوبست ولی حساسیت ایجاد می‌کند و کار کردن با آن تنفس را سخت می‌کند. برخی اوقات کار کردن با چوب توت حالت زکام به انسان دست می‌دهد و این به‌خصوص برای خواننده مناسب نیست! از زمانی که منزلی داشتم وسایل ساخت ساز را و بالاخره کارگاهی را با تمام وسایل فنی فراهم کرده‌ام ولی مدت‌هاست که آن‌ها را در انبار نگه می‌دارم.

شرقی: از فعالیت‌های ورزشی‌تان برای ما بگوئید. ظاهراً شما از نظر فعالیت‌های جسمی و تحرک وضع مناسبی دارید.

لباس‌های فاخر و شیک حاضر شده‌اند و من یک پیراهن آستین‌کوتاه و نامناسب تم هست! از ایشان خواستم که مرا به منزل ببرند تا لباس مناسبی بپوشم و برگردیم. به‌هرحال رفتیم و برگشتیم. فکر می‌کنم بیش از هزار نفر میهمان این عروسی بودند. مجلس باشکوهی بود و در هر گوشه‌ای برنامه‌ای جریان داشت که برای من بسیار جالب بود. در قسمتی سفره‌ی سنتی انداخته و عده‌ای مشغول پذیرائی بودند. آقای ورزنده رفت روی زمین نشست و بدون امکانات صوتی و میکروفن و غیره از من هم خواست که بخوانم! اول امتناع کردم ولی بعد متوجه شدم که صدای همه‌ی جمعیت و ازدحام مجال شنیدن صدای مرا به کسی نمی‌دهد! از این جهت شروع کردم به همراهی با آقای ورزنده. عده‌ای دور ما جمع شدند و نشان می‌داد که طالب موسیقی اصیل هستند. این درست زمانی بود که در سمت دیگر مجلس آقای دودشتی حضور داشت و گروهی نیز از ایشان خواهش کرده بودند که بخواند. دودشتی در مرکز سالن بود و ما در یک گوشه‌ای؛ و آقای ورزنده مرا وادار کرد که من همزمان با آقای دودشتی بخوانم. در آن زمان من آقای دودشتی را می‌شناختم و با کارشان آشنا بودم ولی حضوراً به ایشان معرفی نشده بودم. تنها صدای‌شان را از رادیو شنیده بودم. دوستی دارم به نام آقای ناصر بهبهانی (دفتر ثبت اسناد رسمی داشتند. ایشان مردی متشخص و با فهم و شعور و عارف‌مسلك بودند که با محمودی‌خوانساری نیز دوستی دیرینه داشتند) که آن شب آن‌جا بودند و با شنیدن صدای من اظهار علاقه کردند که دیداری داشته باشیم. گفتند که دفترشان در همان حوالی است و یک روز برای صرف ناهار فراری بگذاریم و گپی بزنیم. ایشان را در روز موعود ملاقات کردم. گفتند که: «آن شب من حسن کردم که جای شما آن‌جا نیست. حال و هوای شما با آن شب و آن میهمانی و جو آن‌جا قرابتی نداشت.» به‌هرحال من با ایشان آشنا شدم و هرازگاهی به ایشان سری می‌زدم. در یکی از این دیدارها ایشان گفتند: «من با آقای مهرتاش آشنا هستم.» و مرا به ایشان معرفی کردند. من پس از انتقال به تهران به دیدار آقای مهرتاش رفتم و ایشان هم مرا پذیرا شدند که یک شاگردی با این خصوصیات هم داشته باشند. در آن زمان آقای وفائی و آقای منتشری نیز در بین شاگردان ایشان بودند و من پس از آن هفته‌ای دوشب نزد ایشان می‌رفتم. که این چندین و چند سال به‌طول انجامید.

شرقی: جو و نوع فعالیت «جامعه باربد» اصولاً تئاتر بود و آقای مهرتاش نیز به کار برنامه‌های تئاتر موزیکال می‌پرداختند. شجریان: تئاتر باربد در آن زمان اصولاً ربطی به کار آقای مهرتاش نداشت. مالکیت تئاتر باربد متعلق به ایشان بود. در گذشته آقای مهرتاش برنامه‌هایی در تئاتر جامعه باربد داشتند و تخصص‌شان غیر از موسیقی، در تابلو موزیکال نیز بود. ولی بعدها فعالیت‌های تئاتری را گروه دیگری اداره می‌کردند. تابستان‌ها کلاس آقای مهرتاش در حیاط منزل‌شان (در خیابان فرشته) برگزار می‌شد و زمستان‌ها چون هوا سرد بود و امکان برپائی کلاس در حیاط مقدور نبود به جامعه باربد می‌رفتم که در پشت سن چند اتاقی داشتند که دفتر کارشان بود.

شرقی: آیا برنامه‌ای هم به روی سن رفت که شما یا دیگر شاگردان آقای مهرتاش در آن شرکت کنید؟

شجریان: دو برنامه از کارهای آقای مهرتاش را در تلویزیون اجرا کردیم. تابلو موزیکالی که ایشان تهیه کرده بودند، موسیقی فولکلوریک ایرانی بود که به‌صورت تابلو نمایش و موسیقی درآمده بود که ایشان اصرار داشتند همه شاگردان در آن شرکت کنند. در حقیقت من



بهر روز وثوقی

گفتم: «بله!» گفت: «چرا این را نمی‌خوانی؟» گفتم: «من؟» گفت: «بله، تو! چه طور مگر، نمی‌توانی بخوانی؟» گفتم: «آن حالی را که او دارد من ندارم. آن حال و هوا را من ندارم.» گفت: «نه، تو صداقت قوی‌تر از این‌هاست.» گفتم: «این به صدا کاری ندارد. این حالی که او دارد من در خود سراج نمی‌بینم و نمی‌توانم آن را بخوانم. یعنی معرفتی در این صدا هست که من آن را ندارم!» این گذشت تا یکبار با آقای عبادی در سال ۱۳۵۶ برنامه‌ای را اجرا می‌کردم که با عنوان «گلبنک» عرضه شد. در آن برنامه من به یکبارہ حال و هوای این دشتستانی را کردم؛ اگر چه من در مامور می‌خواندم و ایشان (آقای جانسوز) دشتستانی را در دشتی و یا شور خوانده بودند. که آقای عبادی بعداً با تعجب گفتند: «این چه نوع آوازی بود که خواندی؟!» برنامه به همان صورت پخش شد. آقای دادبه این برنامه را شنیده بودند و برای من نامه‌ای توسط دوستی فرستادند و تشخیص داده بودند که در من حال و هوایی هست ولی باید تعلیم بگیرم و باید این پیام در موسیقی من هم باشد. من آن نامه را متأسفانه گم کردم. به‌قدری انشاء این نامه زیبا و دلنشین بود که حد ندارد. تمام واژه‌ها فارسی سره و عمیق و ژرفا ژرف از معنی؛ آن چنان بود که مرا دگرگون کرد. مرقوم داشته بودند که فرزندم این آوای برخاسته از سروش‌های هستی را باید انسان اول بشناسد و بعد بخواند. یعنی این‌که باید آوای هستی را فراگیری. من در انتظار دیدار ایشان بودم تا آن‌که در سال ۱۳۵۸ آقای محمد موسوی گفتند: «در منزل آقای مرتضی عبدالرسولی می‌توانی آقای دادبه را ملاقات کنی.» آن روز را به منزل آقای عبدالرسولی رفتم و پس از یک برنامه‌ی ساز و آواز استاد دادبه شروع به صحبت کردند که من سراپا گوش شدم. ایشان دنیایی دارند ملکوتی که (البته دنیای «پیر» و «عرفان» و «مراد» و مسائل مترادف با این‌ها نبود) بر انسان خدائی و مقام انسان تأکید می‌کردند و سرسختانه با «پیر» و «مراد» و غیره مخالف بودند. در اولین جلسه که در منزل ایشان بود و حدود یازده ساعت به‌طول انجامید، من سؤال می‌کردم و ایشان پاسخ می‌دادند. در آن زمان ایشان مرا شناخته بودند و جواب مرا می‌دادند. من نیز دریافتیم که تشنگی من تنها در محضر ایشان رفع می‌شود و نه در محضر هیچ دانشمند و روحانی دیگر. آن‌چه را که ایشان مطرح می‌کردند من بهتر درک می‌کردم و در محضر ایشان بود که من وطن و ایران‌ام را بهتر شناختم. ایشان همیشه در من زندگی خواهد کرد.

شرقی: ماحصل این دیدارها و فریافت این بحث و گفت‌وگوها را چه گونه دیدید؟

شجریان: هر جلسه‌ای که به خدمت‌شان می‌رفتم ایشان می‌گفتند «از هر مقوله‌ای که می‌خواهید سؤال کنید» بنابراین ما با مقادیری سؤال (راجع به هر موضوعی) به خدمت‌شان می‌رفتم. از جمله روزی از ایشان خواهش کردم که شما از سید وحیم (پدر آواز ایران) در زمانی که دوازده ساله بودید، یک راست پنجگانه یاد گرفته‌اید، ممکن است آن را به من یاد بدهید؟ گفتند: «بسیار خوب.» ایشان شروع کردند و من هم به‌دنبال ایشان! می‌خواندند و می‌خواندم. هر بار که اجرای من درست نمی‌شد ایشان تکرار می‌کردند و اجرای مرا قبول نمی‌کردند و ضمناً از این بابت متأثر می‌شدند! به‌هرحال من هم استعدادی داشتم و در قبال شنیدن اشعار و آواز جواب می‌دادم و ایشان متوجه بودند که من دقت و سعی خودم را می‌کنم. تحریر ساده‌ای بود فقط یک کشش، درآمد راست پنجگانه و بسیار هم ساده بود ولی قوت حال و هوای خاصی داشت که ایشان می‌خواستست آن را من یاد بگیرم. این بود که گفتند: «این نکات را تو باید یاد بگیری و من باید آن‌ها را دیکته کنم.» از آن زمان «فرهنگ نوا» را برای من دیکته می‌کردند. در

شجریان: فعالیت‌های ورزشی را در دوران دبیرستان و دوران معلمی دنبال می‌کردم. در دبیرستان فوتبال بازی می‌کردم و در دوران معلمی والیبال. دوچرخه‌سواری، کشتی، و کوه‌پیمایی از جمله ورزش‌های مورد توجهی من بوده‌اند.

شرقی: یک توجه و مکث بر رابطه‌ی شما با مرحوم دادبه از آن جهت که آشنایی با ایشان دریچه‌ی جدیدی به‌روی شما باز کرد و تأثیرات آن بر تمام شئونات زندگی شخصی و هنری‌تان نقش داشته است.

شجریان: صحبت و بحث راجع به ایشان از حوصله و بحث در یک جلسه و به‌طور گذرا خارج است و مقدور نیست. همین‌قدر می‌توانم بگویم که از سال ۱۳۵۸ به بعد من تمام زندگی‌ام دگرگون شد. به‌قول سعدی که می‌فرمایند:

گویند روی سرخ تو سعدی، چه زرد کرد

اکسیر عشق در مسم افتاد، زر شدم

حال تا چه حد این اکسیر در من تأثیر گذارده باشد نمی‌دانم ولی همین را می‌دانم که خودم را بهتر شناختم و هدف هنر و زندگی را و برای مردم بودن را. معیارهای شناختی که برای هنر انسانی و جامعه و مردم از ایشان فرا گرفتم آن‌قدر برایم عمیق و ژرف است که نمی‌توان درباره‌اش صحبت کرد باید ایشان را حضوراً می‌دیدید. البته خودشان نیز این چنین نبودند که به‌راحتی سفره‌ی دل را به‌روی دیگران باز کنند. تا کسی را نمی‌شناختند محال بود سخنی بگویند و مطالبی را بیان کنند. قبل از آشنایی، زمانی ایشان تشخیصی داده بودند و پیامی برای من فرستاده بودند. در آن زمان یک آواز دشتستانی را که ایشان خوانده بودند شنیده بودم. واقعه از این قرار بود که تازه با روانشاد تیمسار اشرفی (که از شاگردان درویش‌خان و از دوستان استاد عبادی بودند) دوست شده بودم. در یکی از روزها که به خارج از شهر می‌رفتم ایشان یک کیف کوچک (مثل کیف بچه‌مدرسه‌ای‌ها) را با خود به‌همراه داشت که در آن نوار بود و همیشه آن را با خود حمل می‌کردند. همان روز صدای آقای دادبه را در «برگ سبز ۱۱۵» شنیدم. حالم چنان دگرگون شد که حد نداشت. تا پاسی از شب همچنان این نوار را می‌شنیدم و در خلوت خودم گریه می‌کردم. زیرا به‌گونه‌ای می‌خواند و از جایی صحبت می‌کرد که من تشنه‌ی رسیدن به آن‌جا بودم. او از چیزی سخن می‌گفت که من به دنبال شناخت آن بودم زیرا هیچ‌کس تا به‌حال برای من از آن وادی سخن نگفته بود. به‌گونه‌ای که من از ظهر تا پاسی از شب همچنان به آن گوش می‌دادم که یک‌وقت دیدم تیمسار گفت: «چه شده است؟ چه قدر می‌خواهی به این گوش دهی؟» به ایشان گفتم که: «این صدا مرا دیوانه کرده است.» واقعاً حال و هوای عجیبی داشت. این صدا همان آوای آن سری بود که عنوان می‌شد که من را دگرگون کرده بود. این نوار جزو لاینفک زندگی من شد و اغلب به آن گوش می‌دهم.

شبی در مجلسی که خانم فخری خوروش هم حضور داشتند بودم (خانم خوروش عروس خواهر آقای عبادی و عنایت‌الله‌خان شیبانی که خود از خوانندگان قدیمی بوده و هستند و پسرهای‌شان آقایان جمشید و شاپور و پرویز شیبانی هستند و خانم خوروش همسر آقای شاپور شیبانی بودند) به‌هرحال من که صبح و شب با استاد عبادی بودم، با این خانواده نیز آشنا شدم و جزو فامیل محسوب می‌شدم. خانم خوروش که خود خانم هنرمند و باکلاسی است (چه در کار هنری‌اش و چه در حوزه‌ی خصوصی و خانوادگی) انسان بسیار محترمی است. یک شب از من پرسیدند: «شجریان! صدای جانسوز را شنیده‌ای؟» پاسخ مثبت دادم. گفت: «دیدنی چه کرده است؟»



بهر روز و توتی

اتاق‌شان راه می‌رفتند ، دیکته می‌کردند و من می‌نوشتم . ده - دوازده سال هفته‌ای دو بار نزد ایشان می‌رفتم و این رابطه‌ی تنگاتنگ را دنبال می‌کردیم .

من به تقدیرم و تقدیر هم از ذات منست
قادر هر دو جهانم تنها یاهر
می‌گفتند زمانی که می‌گوید «قادر هر دو جهانم ...» او به همه چیزی که می‌خواسته رسیده است .

ایشان از همفکران و دوستان ذبیح‌الله بهروز بودند . همدی دوره‌های عرفانی را شناسائی کرده بودند و برای شناخت ایران به همه جای کشور سفر کرده بودند و می‌گفتند : «گوهر فرهنگ ایران را در روستاها و دهکوره‌های ایران باید شناسائی کرد . از هر آن‌چه که دست‌نخورده است .» ایشان سال‌های سال در سفر به همه جای ایران بودند . به این نتیجه رسیده بودند که اساس مشکلات جهان ، مادران هستند و تربیت فرزندان ؛ که آن را بلد نیستند . در اتاق‌شان با خط خوش نوشته بودند :

جهان را مردان می‌سازند و مردان را زنان . ملت‌ی که بی‌بهره از این سازندگی است ، مردنی است .

ایشان درباره «مادر» بسیار تأکید و تصریح داشتند . واقعاً پس از این شناخت ، ارادت و حال‌وهوای من نسبت به مادر و مقام زن تغییر فاحشی پیدا کرد . ایشان می‌گفتند : «در مقام برابری زن و مرد ، به زن توهین می‌شود ! کی مردی می‌تواند خود را با زنی مقایسه کند ؟ جهان را مردان می‌سازند و مردان را زنان . مردان ساختنی دست مادران‌اند لذا نمی‌توانند برابر خالق خود باشند !» یا در جای دیگر می‌گفتند : «هرگاه مادری راستین پای بر ستاره‌ی خاکی بگذارد ، رستگاری جهان آغاز شده است .»

ایشان هشتاد سال داشتند به‌طور ناگهانی فشارشان به چهار می‌رسد و در حال اغماء دو یا سه هفته‌ای در بیمارستان بودند که درگذشتند . من متأسفانه در سفر بودم که این خبر ناگوار را شنیدم .

شرقی: از دوران خوش افتخارات یادی کنیم: آن‌جا که در خارج از کشور و یا این‌جا که در داخل کشور جوانز و افتخاراتی را برای کشور و مردم‌مان به ارمغان آورده‌اید، از آن‌ها ذکر کنید. این‌ها برای شما سرخوشی و ارضاء خاطر را به‌همراه دارد و برای ما نیز مایه‌ی افتخار و مباهات است.

شجریان: به‌رحال هر هنرمندی دل‌اش می‌خواهد که هنرش در جوامع مختلف راه پیدا کند تا آن را به نقد بکشند . درباره‌اش صحبت کنند . من هم سعی کرده‌ام که هنری را ارائه دهم که مردم آن را بپسندند و دوست داشته باشند . در عین حال کوشش کرده‌ام در ارائه‌ی این کارها صداقتی داشته باشم که خوشبختانه پاسخ خوبی هم از مردم دریافت کرده‌ام . آن‌چه را که در ایران ارائه کرده‌ام از طریق نواز یا برنامه‌های رادیو و کنسرت‌ها مورد تشویق اهل ذوق و هنر قرار گرفته که این واقعاً راضی‌کننده است و خستگی‌های راه را از تن آدم بیرون می‌آورد .

یکی این مسئله است و دیگری این‌که فرهنگ ما و غنای آن را بشناسند و با هویت تاریخی ما آشنا شوند که همانا شعر و موسیقی ماست . دلام می‌خواست که تمام مردم جهان حافظ را می‌شناختند که چه‌گونه اشعارش پُرمحتوی و پُرمعنی است . یا با مولانا ، خیام ، و سعدی آشنا می‌شدند . هر انسانی دل‌اش می‌خواهد که با دیگران در دریافت زیبایی‌ها شریک و سهیم باشد یا بتواند آن را ارائه دهد و مردم از زیبایی آن لذت ببرند .

از ده سالگی جایزه گرفته‌ام . یادم می‌آید که در ایام نوروز در مشهد با عده‌ای به دیدار آیت‌الله میلانی رفتم . پس از آن‌که قرائت مرا شنیدند گفتند «والله لحن ، لحن عرب است .» یک خودنویس به من جایزه دادند .

بارها و بارها جوائزی در سنین مختلف دریافت کرده‌ام .

شرقی: این رابطه‌ای بود که به‌طور خصوصی دنبال می‌کردید یا دیگران هم حضور داشتند؟ آیا می‌شود این‌ها را انتشار داد؟

شجریان: در این جلسات من بودم ، پسرشان آریا (در دانشگاه رشته‌ی نقاشی را طی می‌کرد و سهار می‌نواخت و خط هم می‌نوشت) و خانم سیمین حق (از بهترین شاگردان ایشان بودند) . بنابراین ما سه نفر به‌حضورشان می‌رسیدیم . ابتدا «فرهنگ نوا» و بعد «فرهنگ مادرنوا» را فرا گرفتیم . به این خاطر که پای‌ی آموزش و فراگیری از دوران طفولیت و حتی در دورانی که جنین در زهدان شکل می‌گیرد شروع می‌شود و نوای مادرانه در این فرهنگ بسیار پُراجار است . در دورانی که فرزند در زهدان وجود دارد ، مادر می‌تواند با لالائی و زمزمه نواها این حال‌وهوا را در فرزند به‌وجود آورد .

ایشان در مورد شناخت معنویات و زندگی و شناخت و تفکر و اندیشه می‌فرمودند : «در دروازه‌ی اندیشه بایستی در اختیار صاحب‌اندیشه باشد که بداند به‌چه چیزی فکر می‌کند ؛ زیرا انسان همیشه فکر می‌کند ولی این‌که به چه چیز فکر می‌کند مؤثر و مفید است .» و یا این‌که «واژه‌ای را که می‌شنوید بایستی به درون جهان واژه سفر کنید تا بتوانید واژه را دریابید .» به‌همین دلیل برای سؤال کافی بود تنها یک یا دو واژه را به بحث بگیریم . این به‌گونه‌ای بود که من حتی شعر حافظ و مولانا را در مقایسه با این بررسی‌ها نارسا می‌دیدم . حال‌وهوایی پیدا کرده بودم که نسبت به آن‌چه که از ایشان شنیدم (که واقعاً فیلسوف و متفکری عالیمقام بودند) از جهت درک و عمق مطالب و بیان شاید اشعار را کم‌محتوا می‌پنداشتم .

این مطالب را نمی‌شود به‌صورت کتاب و جزوه منتشر کرد . زیرا اگر منتشر شود ممکن‌ست هزاران سؤال بی‌جواب برای خواننده مطرح شود ! در صورتی‌که برای ما دریافت پاسخ از ایشان به‌راحتی صورت می‌گرفت . در خاتمه‌ی هر جلسه و برای جلسه‌ی آینده تعدادی سؤال مطرح می‌کردیم که مورد بحث قرار بگیرند .

شرقی: آیا هیچ‌یک از مطالب و یا عنوان‌هایی که ایشان مطرح می‌کردند در جایی منتشر شده است؟

شجریان: اگر بخواهیم فقط مطالبی را که با ما مطرح کردند منتشر کنیم شاید سی-چهل جلد کتاب بشود . ایشان اعتقادی به چاپ و انتشار مطالب‌شان نداشتند . معتقد بودند که زمانه خود عامل نشر و توزیع این مطالب خواهد بود .

شرقی: و این مطالبی که مطرح می‌کردند آیا زمینه یا منبعی برای ذکر آن‌ها وجود داشت یا این‌که همه از خودشان بود؟

شجریان: همه از خودشان بود . ایشان هر سحرگاه ساعت سه صبح برمی‌خواستند . همیشه کاغذ یادداشت و مداد و چراغ‌قوه در کنار بستر داشتند . یادداشت می‌کردند . یکی از گفته‌های ایشان این بود که «قافله نیک‌بختی سحرگاه بار می‌کند .» در طول روز کلاس داشتند . شاگردهای مختلف و کلاس‌های متفاوتی که همه چیز که تدریس می‌شد از آن خودشان بود و همه چیز را از خودشان عنوان می‌کردند ؛ به‌جز اوقاتی که می‌خواستند شعری را مثلاً از شبستری ، مولانا ، یا حافظ بخوانند . بیشتر مواردی که روایت می‌کردند از شبستری بود . شخصیت مولانا را بیش‌تر از این بیت تعریف می‌کردند :



بهروز وثوقی

آن را نخوانده بود برای هر کدام بیست هزار تومان پاداش تعیین کرده بودند و آقای هوشنگ ابتهاج نیز اصرار داشتند که این پاداش را بگیریم و من نمی‌گرفتم! من برای انجام این مهم قرارداد را با آقای دوامی نوشتم و برای پیش‌پرداخت آن پاداش را دریافت کردم و نیز از رادیو یک ضبط صوت خوب به امانت گرفتم و مشغول کار شدم. آقای ابتهاج پیشنهاد دادند که این کار را در اداره رادیو انجام دهد. من نپذیرفتم و گفتم که «این کار را حتماً باید خودم به انجام برسانم». ضمناً در همان سال ۱۳۵۵ بود که من از رادیو کناره گرفتم و اعتمادی به آرشیو رادیو نداشتم. به‌هرصورت کارمان را شروع کردیم. تقریباً یک‌سال طول کشید. برخی اوقات ایشان حوصله نداشت و به روز بعد موکول می‌شد. ابتدا گفتند که «دویست و پنجاه تصنیف دارند.» که بعد به ۱۱۵ تا ۱۲۰ تصنیف رسید! منتهی همه خوب و باارزش بودند. گاه پیش می‌آمد که تصنیفی را با دو شعر می‌خواندند که من متوجه می‌شدم و یادآوری می‌کردم. البته از ایشان با آن سن و سال بیش از این نمی‌شد توقع داشت. با همدی این اوصاف کار پُرآرزشی بود. برخی اوقات خودشان نیز تشخیص می‌دادند که برخی از آن‌ها به‌درد نمی‌خورد. مهم‌تر از همه این بود که ظرافت کار و اجرا و تکنیک خواندن و فراگیری آن‌ها را دریافتیم و ایشان تأکید بسیار داشتند که در تصنیف‌ها و نحوه اجرای آن‌ها دستکاری نشود و رعایت امانت بشود که من هم الان در اکثر کنسرت‌ها حداقل یکی دو ترانه را می‌خوانم. این بدان معنی نیست که ما دست‌مان برای تصنیف‌سازی تنگ است بلکه این کارها را باید ارائه داد تا همگان بشنوند و لذت ببرند.

استاد دیگر من استاد نورعلی‌خان برومند بودند که به محضرشان در مرکز حفظ و اشاعه می‌رسیدم، چون شیوهی تدریس آواز خواندن مرحوم طاهرزاده را خوب بلد بودند که شیوهی سختی بود، آن را فرا می‌گرفتم. خواننده‌ای که به اجرای برنامه می‌پردازد اگر همزمان بخواهد شیوهی خواندن را عوض کند، بسیار سخت خواهد بود. به‌هرحال این کار در مرکز حفظ و اشاعه به‌انجام رسید، من حدود شش ماه شیوهی مرحوم طاهرزاده را کار کردم و پس از این شش ماه باز سه سال دیگر به منزلشان می‌رفتم و درس می‌گرفتم. در آخرین جلسه که روز چهارشنبه ۲۹ دی‌ماه ۱۳۵۵ بود وقتی به نزد ایشان رفتم گفتند: «امروز درس نداریم! من می‌خواهم کنسرتی را ببینم که خانم افشار (همسر آقای رضا قطبی) برنامه‌ای را با ارکستر سمفونی برای اشعار حافظ به‌روی صحنه می‌آورند. اگر شما هم می‌آئی با هم برویم.» من هم با ایشان رفتم. زمستان سردی بود. یخ و یخبندان. به اتفاق ایشان به کاخ گلستان رفتم. در پارک پله‌ها آخرین عکس مشترک‌مان را گرفتیم و زمانی که از پله‌ها بالا می‌رفتیم قدری ایستادیم تا ایشان نفسی تازه کنند، گفتند: «پیری رسید و نوبت طبع جوان گذشت...» این را گفتند و بعد اضافه کردند: «الحمد لله حال‌ام خوب‌ست و از همیشه بهترم.»

خلاصه در اتاق انتظار نشستیم تا نوبت اجرای برنامه برسد. درست شب قبل از فوت ایشان بود! در بخشی از برنامه خانم گلنوش خالقی برنامه‌ای داشتند که همخوانی بود. در بخش دیگر آقای حسین سرشار شعر حافظ را که همان «صبح است ساقیا قدحی پرشراب کن» بود، با ارکستر سمفونی اجرا کردند. منتهی به‌قدری هم برای من و هم برای آقای برومند غیرمنتظره بود که چه‌گونه می‌شود شعر حافظ را این چنین خواند؟! به‌صورت اپرا و با آن وضع خواند! من زیرچشمی به آقای برومند نگاه می‌کردم. دیدم ایشان صورت‌شان سرخ و دفتناً مثل گچ دیوار سفید می‌شود! بسیار ملتهب بودند و من دریافتیم که ایشان بسیار عصبانی هستند. برنامه که تمام شد، زمانی که از پله‌ها پائین می‌آمدیم خانم افشار به استاد برومند نزدیک شد و خوش‌وبشی کرد و

مثلاً «نشان پیکاسو» از یونسکو، جایزه‌ای است که به‌ندرت به هنرمندی داده می‌شود و در طول سالیان به‌محدود شخصیت‌های فرهنگی و سیاسی داده شده است و این برای هر ملتی در خورتوجه و بالندگی است؛ زیرا یک سازمان سرشناس بین‌المللی است که این جایزه را اعطا می‌کند.

شرقی: در مورد تدریس و نحوه آموزش و تربیت و پرورش جوانانی که توفیق تکمیل دوره آموزش را داشته‌اند برای‌مان بگوئید.

شجریان: از سال ۱۳۵۴ در رادیو به تدریس پرداختم و کلاسی داشتم. از آن زمان بسیاری به کلاس‌های من آمدند و رفتند و برخی که رفتند از حوصله‌شان خارج بود به‌هرصورت چیز مختصری یاد گرفتند و رفتند ولی یک جبهه ماندند و دوره‌ی عالی را نیز گذراندند و آن‌چه را که می‌دانستم به آن‌ها یاد دادم. یعنی چیزی را باقی نگذاشتم. آن‌هائی که دوره‌ی عالی را به‌تمام رساندند چند تن هستند که ردیف‌ها را خوب کار کردند، وقت زیادی صرف کردند و دوره‌ی تدریس و دوره‌ی عالی را نیز گذرانده‌اند و این تعداد بیش از چهار-پنج نفر نیستند.

شرقی: در رابطه با مرحوم دوامی که تنها بازمانده‌ی آثار گذشتگان بودند، گویا شما از جمله کسانی بودید که تا پایان عمر با ایشان در ارتباط بودید. رابطه‌ی شما و ایشان چه‌گونه برقرار شد و حاصل کار چه بود؟

شجریان: زمانی که با آقای پایور آشنا شدم و سال‌ها با ایشان در رادیو برنامه اجرا می‌کردیم. با آقای پایور هم نت سنتور و هم ردیف‌های آوازی صبا را کار می‌کردم و شنیدم که عبدالله‌خان دوامی تنها بازمانده‌ای است از خوانندگان قدیمی که در قید حیات است و تنها ایشان هستند که بسیاری از ردیف‌ها و دستگاه‌ها را همچنان می‌دانند. بنابراین دلام می‌خواستم که به مجلس ایشان راه پیدا کنم. از آقای پایور خواهش کردم ایشان مرا به نزد آقای دوامی ببرد. دوامی نیز پایور را بسیار دوست داشت زیرا هرگاه کاری داشت، پایور آن را برایش انجام می‌داد و به‌همین جهت رابطه‌ی صمیمی و نزدیکی داشتند. از جلسه‌ی اولی که خدمت‌شان رفتم، ایشان موافقت کردند نزدشان کار کنم. حدود سال ۱۳۵۱ بود که خدمت‌شان رسیده بودم. در سال ۱۳۵۵ ایشان از من خواستند که از آقای پایور سؤال کنم که چرا برای ضبط نوآرهای وزارت فرهنگ و هنر دیگر مراجعه نکردند؛ گویا قرار بود که آقای پایور با ساز ایشان را همراهی کند و تصانیف قدیمی را ضبط کنند. تنها یک جلسه و یک‌بار تصانیفی را خوانده و ضبط کرده بودند. سؤال کردم که: «چه‌گونه این امر باید انجام بشود.» گفتند: «قرار بود به من پنجاه هزار تومان بدهند تا این ردیف‌ها را بخوانم. البته هنوز پولی به من نداده‌اند و الان حدود هفت هشت ماه است که این قضیه مسکوت مانده است و من که در سن هشتاد و هشت سالگی هستم می‌ترسم عزم وفا نکنم و این کار به انجام نرسد.» من بسیار نگران شدم و نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. باز از آقای دوامی پرسیدم که: «اگر آن پنجاه هزار تومان را من تهیه کنم، آیا شما برای من می‌خوانید؟» ایشان پذیرفت.

در این میانه در سال ۱۳۵۵ در برنامه‌ی جشن هنر شیراز (در حافظیه) من با آقای لطفی در راست‌پنجگاه برنامه‌ای اجرا کرده بودیم، سال‌های قبل به هر یک از هنرمندان هزار تومان می‌دادند که پس از کسر کردن پنجاه تومان برای مالیات، نهصد و پنجاه تومان به دست‌شان می‌رسید. من هیچ‌گاه این پول را دریافت نکردم. آقای رضا قطبی به‌علت اجرای خوب برنامه‌ی راست‌پنجگاه که تا آن زمان کسی



بهر روز و شوق

شرقی: نقش شما در تهیه و تدارک یک «برنامه‌ی موسیقی» چه گونه است؟ اصولاً یک برنامه‌ی هنری چه گونه شکل می‌گیرد؟
شجریان: تهیه و تولید (یعنی ضبط برنامه در استودیوها) و متن قرارداد با هنرمندان و بالاخره تولید برنامه (طراحی آلبوم و ادیت برنامه) را خودم به‌عهده می‌گیرم ولی از زمانی که ضبط برنامه و تولید آن پایان گرفت بعداً توزیع‌کنندگان را خبر می‌کنیم که می‌آیند و آلبوم را به بازار ارائه می‌دهند.

شرقی: از شروع و تصمیم‌گیری برای ارائه‌ی یک کار جدید هنری به بازار، کار را چه گونه پی‌می‌گیرید؟ در اجرای این برنامه‌ها بهره‌گیری از همکاری هنرمندان جوان و جدید یا احیاناً هنرمندان با سابقه و قدیمی و اتخاذ تصمیم برای نحوه اجرای برنامه، انتخاب شعر و آهنگ و غیره چه گونه انجام می‌شود؟

شجریان: اصولاً کار را از ابتدا تا انتها خودم دنبال می‌کنم. از انتخاب آهنگساز، شاعر، موزیسین‌های گروه، و تکنواز گرفته، تا ضبط و نظارت بر اجرای برنامه و تهیه‌ی مطالب و مرتب کردن برنامه به‌صورتی که برنامه شکل بگیرد؛ همه و همه به‌عهده‌ی خود من است! حتی در محیط خارج از رادیو هم کنسرت و نواز و غیره را باز خودم زیر نظر دارم. ولی خوب زمانی که یک نوازنده، تکنوازی می‌کند آن دیگر به خود نوازنده مربوط می‌شود؛ چون بدیده‌نوازی است و فی‌البداهه صورت می‌گیرد بر عهده خود نوازنده است.

شرقی: گروهی بر این عقیده‌اند که شما نسبت به مخاطبان خود در ایران کم‌لطفی می‌کنید و کم‌تر در ایران و برای مشتاقان هنر خود برنامه اجرا می‌کنید! در حالی که برنامه‌های شما همه‌ساله به‌طور مرتب در خارج از ایران برگزار می‌شود!

شجریان: در ایران مشکل سالن وجود دارد. این در حالی‌ست که ما می‌توانیم برای هر کنسرت خود در ایران ده‌ها هزار مخاطب داشته باشیم. سالنی را که بتواند نیاز ما را برطرف کند در اختیارمان قرار نمی‌گیرد! دوست ندارند جمعیتی آن‌چنانی برای یک کنسرت جمع شوند! این‌ست که برنامه‌ها را اجازه نمی‌دهند. حتی یکی دو بار که در نمایشگاه برنامه گذاشتیم آمدند اخلال کردند و برنامه را بهم زدند و همه را آزدردند. این‌ست که در ایران نمی‌توان به‌راحتی برنامه اجرا کرد ولی اگر امکانات موجود بود حداقل می‌توان سه یا چهار شب در هفته کنسرت برگزار کرد و این درست زمانی است که در عین انرژی و پختگی و آمادگی هستم و از آن طرف مردم نیز مشتاق شرکت و حضور در این کنسرت‌ها هستند. تنها یک تالار وحدت در تهران هست؛ آن‌هم بلیط کنسرت در آن‌جا به‌دست نمی‌آید! از روزها قبل مردم در صف‌های طولیل باید بایستند و بعد مشکلات و دردسرهای دیگر که من نهایتاً به این نتیجه رسیدم که اگر کنسرت ندهم بهتر است! حتی تصمیم گرفته‌ام بعد از این در تالار وحدت هم کنسرت نداشته باشم؛ زیرا حداکثر بیش از سیصد تا چهارصد بلیط به دست مردم نمی‌رسد و نصف بلیط‌ها به مدعوین و اطرافیان‌شان اختصاص می‌یابد و چیزی کم‌تر از نیمی از صندلی‌ها به مردم عادی تعلق می‌گیرد. از طرفی زمانی‌که می‌بینم برای تهیه‌ی یک بلیط چه‌گونه مردم دچار تحقیر و توهین می‌شوند و هزار مشکل را باید تحمل کنند این وضع برای من قابل تحمل نیست. بنابراین به همان کنسرت‌های خارج از کشور بسنده می‌کنم و راضی به اجرای کنسرت در شرایط نامساعد ایران نیستم.

شرقی: استقبال از برگزاری برنامه‌های شما در ایران حتی تا سطح سفارتخانه‌ها و دفاتر روابط فرهنگی کشورهای خارجی نیز

گفت: «استاد! از این‌که آمدید متشکرم. لطفاً نظرتان را راجع به برنامه بفرمایید.» ایشان هم که بسیار رک و بی‌پرده صحبت می‌کردند گفتند: «من خیلی حرف‌ها باهاتون دارم که الان وقت‌اش نیست! شب بخیر، خدا حافظ!» از پله‌ها پائین آمدم. بین‌مان حرفی رد و بدل نشد و در سکوت مطلق زمان می‌گذشت چون هم من و هم ایشان از بابت برنامه مبهوت بودیم! ایشان به‌قدری ناراحت بود که من جرئت نکردم حرفی بزنم. نرسیده به منزل گفت: «این‌ها حالا کارشون به‌جائی رسیده که حافظ رو مسخره می‌کنند!» ایشان را به منزل رساندم و تا انتهای باغ پردم؛ چون برف آمده و یخبندان بود. به ساختمان که رسیدیم گفتم: «آقا! اجازه می‌فرمایید بروم؟» گفتند: «برو. خیلی ممنون؛ پیرشی الهی - خدا حافظ شما...»

فردای همان روز، صبح آقای ابتهاج به من زنگ زد و گفت: «آقای شجریان! خبر بدی برای‌تان دارم؛ رضا ورزنده دیشب فوت کرد.» همان ساعتی که ما در سالن کاخ گلستان بودیم آقای ورزنده جانی میهمان بوده است و سگته می‌کند؛ و تا او را به بیمارستان برسانند فوت می‌کند. گفتم: «چه باید کرد؟» ایشان گفت: «امروز پیکر را در سردخانه نگه می‌دارند و فردا صبح تشییع خواهد بود.» من بسیار ناراحت شدم. او اولین کسی بود که در رادیو با من ساز زد. عصر همان‌روز در منزل به ساز زدن پرداختم و به‌یاد «ورزنده» بودم. از همان شب به‌بعد ساز را بستم و دیگر تا این زمان ساز نزده‌ام.»

فردا صبح آماده می‌شدم که به رادیو برای تشییع جنازه ورزنده بروم که باز آقای ابتهاج زنگ زد و گفت: «آقای برومند هم مُرد!» گفتم: «چه می‌گوئی؟!» گفت: «جدی می‌گویم، برومند شب گذشته سگته کرده است.» من جا خوردم باورم نمی‌شد و وامانده بودم. گفتم: «تکلیف چیست؟» گفتند: «با آقای قطبی هم تماس گرفتیم. خانم فرح و آقای قطبی و خانم‌اش دکتر برومند را بسیار دوست داشتند.» هرچند آقای برومند نیازی به آنان نداشت ولی همگان دورا دور او را دوست داشتند. به‌هرصورت نظرشان آن بود که آقای برومند همان‌روز تشییع شود و تشییع جنازه ورزنده به روز بعد موکول شود. همان‌طور هم شد. آقای برومند را در بهشت‌زهرا شستشو دادند و بعد تا گورستان ظهیرالدوله تشییع کردیم و در همان‌جا دفن شدند و روز بعد آقای رضا ورزنده را به گورستان بهشت‌زهرا بردیم و با دوستان او را به‌خاک سپردیم.

در دی‌ماه همان‌سال (۱۳۵۵) پنج نفر از موزیسین‌ها فوت کردند که آقای ورزنده در ۲۹ و آقای برومند در ۳۰ دی‌ماه درگذشتند. پنج تن از موزیسین‌های قدیمی و خوب که از جمله خواهر مشیرهمایون شهردار (که پیانو می‌زد) و دو نفر دیگر که یکی از آن‌ها استاد سده‌تار بود و اسامی‌شان را متأسفانه حالا به‌یاد نمی‌آورم. به‌هرحال، این سال، دی‌ماه نحسی داشت!

شرقی: با آقای عبادی همکاری‌تان چه گونه بود؟ در چه تعداد از «برنامه‌ی گل‌ها»، «برگ سبز»، «یک شاخه گل»، و دیگر برنامه‌ها حضور فعال داشتید؟

شجریان: با آقای عبادی رفت و آمد بسیار داشتیم ولی در سال‌های اواخر عمرشان، به‌علت مشغله‌ی زیاد و برنامه‌های فشرده، من کم‌تر به دیدارشان می‌رفتم. تا آن‌جا که به‌خاطر دارم از ۹۰ «برنامه‌ی گل‌های تازه»، ۶۷ برنامه از من است که می‌شود گفت تقریباً در یک‌سوم این برنامه‌ها من حضور داشته‌ام! بقیه را دقیق به‌خاطر ندارم ولی می‌دانم که در همدی آن‌ها حضوری فعال داشته‌ام.



بهروز وثوقی

قراردادهای تغییرناپذیر و پیش ساخته‌ای است از گذشته که آن را سنت می‌گویند. سنت ثابت است و تغییرپذیر نیست. ما موسیقی سنتی را ارائه نمی‌کنیم. مثل ردیف‌خوانی می‌ماند که من بخواهم ردیف ماهور را اجرا کنم. تازه ردیف ماهوری که از گذشتگان به من رسیده مثل ردیف ماهور دوامی یا طاهرزاده که درست عین آن‌ها را می‌خوانم ولی زمانی که به‌طور آزاد ماهور را می‌خوانم جمله‌بندی آن را می‌دانم و خودم می‌توانم آن را ساخته و ارائه کنم. بالطبع موسیقی اصیل و موسیقی سنتی این تفاوت را دارند. اگر از موسیقی سنتی صحبت می‌شود باید درست آن‌چه را که موجود است به‌اجرا درآوریم و سنت را رعایت کنیم درحالی که در موسیقی اصیل، تنها اصالت و هویت موسیقی‌مان را رعایت می‌کنیم. سنت به زمان خودش مربوط است و باید حفظ‌اش کرد. کسانی که می‌توانند خلافت داشته باشند و با توجه به نیاز زمان اثری نو و جدید را ارائه دهند. من و همکاران‌ام همیشه از این دیدگاه به موسیقی نگاه کرده و سعی کرده‌ایم که کاری جدید ارائه بدهیم. آن‌هایی که به موسیقی ما گوش می‌کنند و به آن توجه دارند می‌دانند که هر بار در هر یک از آثار چیز جدیدی ارائه کرده‌ایم. در حالی که برخی از منتقدان بدون آن‌که شناختی داشته باشند می‌گویند همه‌ی این آثار مثل هم هستند! موسیقی را اگر کسی نداند و زبان آن را نفهمد فکر می‌کند که همه‌ی این آثار مشابه‌اند و فرقی با هم ندارند! درحالی‌که ما همیشه بر این سعی و عقیده بوده‌ایم که کارمان متنوع و همراه با نوآوری باشد.

شرقی: اخیراً در جهت ایجاد یک پل ارتباطی با دیگر نقاط جهان و به‌منظور تبادل نظر فرهنگی، بسیاری از نوازندگان کوشیده‌اند که با ساز دیگر کشورها و عملاً تلفیقی از سازهای خودمان و دیگران آثاری ارائه دهند که خوشبختانه با اقبال گروهی همراه بوده است. حال برخی را عقیده بر این است که این تلفیق ناهمگونی به‌همراه دارد و پیام و یا حال مناسبی را که باید به مخاطب منتقل نمی‌کند.

شجریان: من موافق هستم که این کار صورت بگیرد. چه اشکالی دارد که ما نیز از شیوه‌های موسیقایی که دیگر ملل از آن‌ها استفاده می‌کنند بهره ببریم؟ مهم معنایی است که من می‌خواهم بیان کنم. مهم آن حال درونی است که می‌خواهم منتقل کنم. ابزار آن را باید تهیه کنیم. وقتی که روان‌شاد مرتضی محجوبی یک ساز فرنگی (پیانو) را با کوک ایرانی آن‌چنان می‌نوازد که همه را مسحور می‌کند، که فکر می‌کنید این یک ساز اصیل ایرانی است؟ چه ایرادی دارد؟ مهم آن مطلبی است که ما ارائه می‌دهیم. حال به‌قول غربی‌ها «رنگ» آن را تغییر می‌دهیم درحالی‌که اصالت خودمان را حفظ می‌کنیم. این چه اشکالی دارد؟ مهم این‌است که ما حرفی با موسیقی ایرانی می‌زنیم؛ محتوای آن مهم است. هنرمند هم به زبان ساز خود دلش را می‌زند. برای من شنونده هم این جالب است و هم آن.

آن‌چه که در موسیقی و نوازندگی مهم است مطلب عنوان شده در ساز و شیوه‌ی ارائه و پرورش جملات است و صدائی که نوازنده ماهر از ساز بیرون می‌آورد. البته من منکر پیام صدای سازهای اصیل و آشنائی که با آن داریم نیستیم ولی همین ساز اصیل را اگر شما جملات غیرایرانی با حالات دیگر به آن بدهید دیگر موسیقی ما نیست و پیام مردمان سرزمین ایران را ندارد. وقتی در سازهای غیرایرانی صدائی مشابه سازهای اصیل خودمان پیدا کردیم به‌عقیده‌ی من مانعی و اشکالی در پیش نیست که از آن ساز در موسیقی خودمان استفاده کنیم. مثل ویلون، آلتو، پیانو، چلو، کلارینت، فلوت، و...

شرقی: به‌همان نسبت اجرای اشعارنو شاعران معاصر نیز در ابتدا

لوقفا یافته است. این می‌رساند که تا چه حد آنان نیز به ارزش و ماهیت کار پی برده‌اند و خواهان انجام و برپائی این گونه رویدادها هستند.

شجریان: و به همان نسبت نیز برای ما در دیگر کشورها تسهیلات فراهم می‌آورند تا ما بتوانیم به‌راحتی و به‌عنوان سفیر هنری به آن کشورها سفر کنیم که این خود بسی جای مباهات است و قدردانی.

شرقی: برمی‌گردیم به سؤالی که در ارتباط با انتخاب شعر و ... که گفتید همه‌ی مراحل تهیه و تدارک یک برنامه‌ی موسیقی را خودتان به‌عهده می‌گیرید. بنابراین واضح است که انتخاب شعر نیز با خودتان است. حال اولویت‌ها را چه گونه دسته‌بندی می‌کنید؟

شجریان: همان‌گونه که اشاره کردم انتخاب اشعار با من است. چون به شعر بیش از همه توجه دارم و بالطبع آن‌قدر که به شعر توجه و در موردش تأکید دارم، به آهنگ ندارم! به شعر باید توجه‌ی بیش‌تر داشته باشم زیرا پیام را ارائه می‌دهد. پیامی که نیاز جامعه است و شرایط و محیط و جامعه را در بر می‌گیرد. پس از انتخاب شعر به ترانه و آهنگ می‌پردازیم. این مهم در طول این سالیان چه برای اجرای کنسرت و چه برای ضبط نوار و ایجاد اثری، محال بود که حاوی پیام نباشد زیرا ذات هنر اعتراض است، گله و شکایت است. خواه از روزگار، خواه از معشوق، خواه از حکومت و غیره. هر چه هست اعتراض است.

شرقی: برخی را عقیده بر این است که موسیقی اصیل و سنتی ما همچنان در جای خود ایستاده و در جا می‌زند. برخی دیگر نوآوری را صلاح نمی‌دانند! آیا باید کار پیشینیان را تکرار کرد و تغییراتی تنها برای بزرگ کردن به آن‌ها داد یا به کل آن‌ها را تغییر داد و خون جدید در رگ موسیقی سنتی دواند؟ چه باید کرد؟ شما در چه موضعی قرار دارید؟

شجریان: موسیقی امروز ما میراثی از گذشتگان ماست. هر چه داریم از گذشته است، منتهی در وجود ما به‌گونه‌ای دیگر نمایان شده است. بنابراین محیط است که بشر را می‌سازد. بشر ساخته‌ی تاریخ و جغرافیای محیط خویش است. من دست‌پرورده و ساختاری از جغرافیا و تاریخ سرزمین خودم هستم. هر جغرافیائی، فرهنگ خودش را دارد. تاریخ هم فرهنگ به‌کردار پیوسته و یاد و هوش ملت‌ها است. وقتی شما تاریخ ملتی را از او می‌گیرید، یاد و هوش او را گرفته‌اید! برای همین است که بعضی حکومت‌ها تاریخ را دستکاری می‌کنند! زمانی که مردمی تاریخ درست به‌دست‌شان برسد، تشخیص آن‌ها درست خواهد بود؛ که دردسرها فرین می‌شود! اگر به کامپیوتر مغز بشر اطلاعات تاریخی غلط وارد کنیم او نیز غلط‌ها را تکرار خواهد کرد! زیرا با تاریخ غلط تشخیص صحیح میسر نیست. آن‌چه از گذشتگان به ما رسیده، برای گذشتگان ما ایجاد حق می‌کند. ما وامدار گذشتگان خود هستیم و این وام را باید به آیندگان بپردازیم. بسیاری از موزیسین‌ها این سلیقه را دارند که آن‌چه را که به ما رسیده باید دقیقاً بدون هیچ کم‌وکاستی آن را حفظ کرد و منتقل نمود. ولی من می‌گویم نه! آن‌چه را که از قدما به ما رسیده، آن‌ها در شرایطی آن را اجرا کرده‌اند که با زمان ما نمی‌خواند. هنر بایستی زائیده‌ی شرایط زمان و مکان خودش باشد. هرچند که موسیقی سنتی را از گذشتگان خود گرفته‌ایم ولی ما دیگر آن سنت‌ها را به عادت گذشتگان رعایت نمی‌کنیم و پایبند آن‌ها نیستیم. منتهی اگر بخواهیم می‌توانیم به‌عنوان نمونه پاره‌ای از آن‌ها را اجرا کنیم. به‌طور کلی موسیقی اصیل و نژاده آزادتر از موسیقی سنتی است. موسیقی سنتی تابع شرایط و



از راست: شجریان، کتایون شجریان، هایده رزقی، شرقی
عکس در ونگور (کانادا) مرحمتی هایده رزقی برای دفتر هنر

تحریر اضافه است! آواز و دکلمه‌ی شعرنو کار هر کسی نیست. این کار را بارها کرده‌ام و آفرینش شعر «زمستان» بود که به‌خوبی انجام شد و مورد استقبال اهل فن قرار گرفت.

شرقی: از شعرای معاصر به کدام یک بیش‌تر علاقه دارید؟
شجریان: هوشنگ ابتهاج، شفیعی‌کدکنی، فریدون مشیری، عماد خراسانی، اخوان ثالث، و احمد شاملو.

شرقی: از نوازندگان به کار چه کسانی علاقمند هستید؟
شجریان: نوازندگان خوب بسیارند: استادشهناز، استاد کسائی، استاد عبادی، مجد، استاد پایور، استاد تجویدی، فرهنگ شریف، بدیعی، یاحقی، ورزنده که با اکثر آن‌ها کار کرده‌ام. و نسل بعد که آقایان لطفی، علیزاده، طلالی، حسین عمومی، مشکاتیان، پیرنیاکان، فیروزی، فرچپوری، عندلیبی، و کیهان کلهر و بسیار کسانی دیگر که با آن‌ها کار کرده‌ام.

شرقی: موسیقی و تکنوازی و بهره‌وری از ابداعات و اختراعات در ساختار ادوات موسیقی یا بهبود کیفیت و ارائه آن مؤثر است؛ در این راستا برای موسیقی ایرانی نیز چنین تحرکی لازم است؛ آن را چه‌گونه می‌بینید؟

شجریان: تکنولوژی امروزه مثل طوفانی به‌حرکت درآمده و همه‌چیز را به‌دنبال خود می‌کشد. مطمئناً موسیقی نیز از این جهش و خیزش در امان نخواهد بود. منتهی چه‌گونه شکل می‌گیرد نمی‌توان پیش‌بینی کرد. آواز جایگاهی را که باید در میان خوانندگان داشته باشد متأسفانه ندارد. بیش‌تر گرایش همه به تصنیف‌خوانی است آن‌هم نه از نوع اصیل ایرانی‌اش چون آواز به‌راحتی به‌دست نمی‌آید و به زمان بیش‌تر و پختگی

مورد توجه گروهی نبود. البته چون پدیده‌ای جدید بود بالاخره به دل‌ها نشست.

شجریان: من برای اولین بار روی شعرنو کار کردم و آواز خواندم. بر شعرنو ترانه و آهنگ ساخته‌اند. برخی موفق و برخی ناموفق بوده است همچنان‌که روی غزل حافظ و سعدی نیز برخی موفق و برخی ناموفق‌اند. شعرنو برای آواز مشکلات بیش‌تری دارد. ریتم غزل و مثنوی و دوبیتی‌ها را ندارد. روی وزن خاصی حرکت نمی‌کند، این‌ست‌که به ریتم درآوردنش سخت است. آهنگساز بایستی مهارت کافی داشته باشد که شعر را حس کند و موسیقی آن را کشف و ارائه کند. البته بسیاری قادر نیستند. بیخود کلام را به‌عنوان ابزار بیان آهنگ انتخاب می‌کنند که کلمه هیچ مفهوم و محتوایی ندارد و تنها ابزار بیان آهنگ می‌شود. مثل این‌که آهنگی را با «لالای لای لای لالای» بسازم. چه تفاوتی دارد زمانی که شعر حافظ را با معانی‌اش بیان می‌کنم و آن را واسطه می‌کنم و خرابش می‌کنم؛ بهتر است همان «لالای لای لای» را بخوانم. چون شعر حافظ و سعدی و مولانا همه دارای مفاهیمی است که قابل توجه و تعمق است. به‌رحال شعرنو این مشکلات را دارد. کسی جرئت نمی‌کند با آواز شعرنو را ارائه کند! چون از قدیم‌الایام آوازمان همراه با غزل بوده و هر بیتی برای خودش معنایی جداگانه دارد. ما می‌توانیم برای آن غزل آهنگی در نظر گرفته و تحریری نیز بدهیم ولی شعرنو مثل یک داستان حرکت می‌کند. همه به‌هم مرتبط‌اند. نمی‌توان در آن چهچه زد و تحریر و چهچه زدن را نمی‌توان در جایی اعمال کرد زیرا معانی را تمام نکرده‌ایم. ولی در غزل هر بیتی معنایش در آخر همان بیت تمام می‌شود و می‌توان در آخر بیت تحریری هم گذاشت. در شعرنو این‌گونه نیست که بشود به یک فراز تحریر اضافه کرد؛ مگر این‌که فراز معنایش تمام و تکمیل شود و بعد تحریری انجام داد. من فکر می‌کنم وقتی شعرنو را ارائه می‌کنیم



خطرات و طرح هادی شفائیه بدون روتوش

(بخش پنجم)

آنا مانیانی (هنرپیشه‌ی مشهور ایتالیا) زمانی که گذشت سال‌ها اثر خود را بر چهره‌اش به‌جای گذاشته بود، به عکاسی که از او پرتره‌ای گرفته بود گفت: سعی نکن با روتوش آن‌ها را از بین ببری؛ برای به دست آوردن‌شان سال‌ها زحمت کشیده‌ام!

چهره‌ی شفائیه کار زمان زمانی برای دفترهنر

نیاز دارد و این‌که همه می‌خواهند زود به نتیجه برسند و کاری ارائه دهند؛ ترانه و تصنیفی می‌خوانند و یک‌شبیه هم مشهور می‌شوند! گاهی اوقات معدودی فقط دوبیتی‌آواز را نیز در آن جای می‌دهند و به همان اکتفا می‌کنند!

شرقی: در رابطه با خط نیز سؤالی مطرح است: اساتیدتان را به یاد دارید؟ شما از اولین فارغ‌التحصیلان انجمن خوشنویسان ایران هستید و حتماً دیده‌اید که عکس و نمونه‌ی خط شما را در مجموعه‌ای که انجمن چاپ کرده است آورده‌اند.

شجویان: بله. من شاگرد سیدحسین میرخانی‌ام. اما با آقای بوذری (یک سال دوران متوسط) و یک سال دوره‌ی خوش را نزد استاد سیدحسن میرخانی گذراندم. دوره‌ی عالی و ممتاز و کتابت را نزد استاد سیدحسین میرخانی بوده‌ام.

شرقی: استاد سیدحسین در خفا سازی هم می‌زدند؟! درست است!

شجویان: در خفا البته! ولی ایشان در جمع اصلاً دست به ساز نمی‌زدند. ایشان از نوازندگان چیره‌دست کمانچه بودند. من تنها یک‌بار ساز ایشان را شنیدم و آن زمانی بود که سازی را خواهرزاده‌شان در منزل دائی به امانت می‌گذازد و روزی ایشان هوس می‌کنند و تا دست به ساز می‌برند خواهرزاده ایشان نیز با اغتنام از فرصت از پشت در یک تکه کوتاه هشت دقیقه از ساز ایشان ضبط کرده بود که وقتی من آن را شنیدم دیدم که چه سازی زده است! بسیار عالی و کم‌نظیر بود. ایشان شاگرد حسین اسماعیل‌زاده و باقرخان رامشگر و رضا محجوبی هم بوده‌اند. از هر سه این‌ها درس گرفته بود و به نقل از آقای عبادی، حتی مرحوم صبا از ایشان دعوت می‌کند که به رادیو بیایند که نپذیرفته و نمی‌روند. این را آقای عبادی تعریف می‌کرد که شخص صاحب‌نظر و صادق و بسیار ایرادگیر بودند. ما جرئت نمی‌کردیم جلو ایشان ساز بزنیم! می‌ترسیدیم! از خود ایشان شنیدم که قرآن به خط نستعلیق را که تمام می‌کند شبی پدر را به خواب می‌بیند که اعتراض می‌کند حال که قرآن را نوشته‌ای دیگر چرا ساز می‌زنی؟! ایشان نیز همان زمان ساز را کنار گذاشت و دیگر ساز نزد من در خط نفر یازدهم بودم که درجه‌ی «ممتاز» گرفتم. از سال ۱۳۵۰ دیگر خطی ننوشتم و فقط به آواز پرداختم. دیگر فرصتی دست نداد که دوره‌ی استادی خط را بگذرانم.

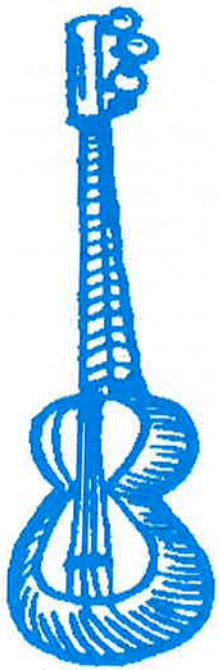
شرقی: از فرزندان‌تان برای‌مان بگوئید.

شجویان: مژگان لیسانس موسیقی و نقاشی و فوق‌لیسانس گرافیک دارد و سه‌تار می‌نوازد. از ایشان سه نوه دارم؛ یک دختر شش ساله به‌نام مهر و دو پسر دوقلوی یک‌سال و نیم به نام‌های سام و سپهر.

دختر بزرگ‌ام فرزانه؛ فوق‌لیسانس زبان آلمانی دارد و هنوز ازدواج نکرده است.

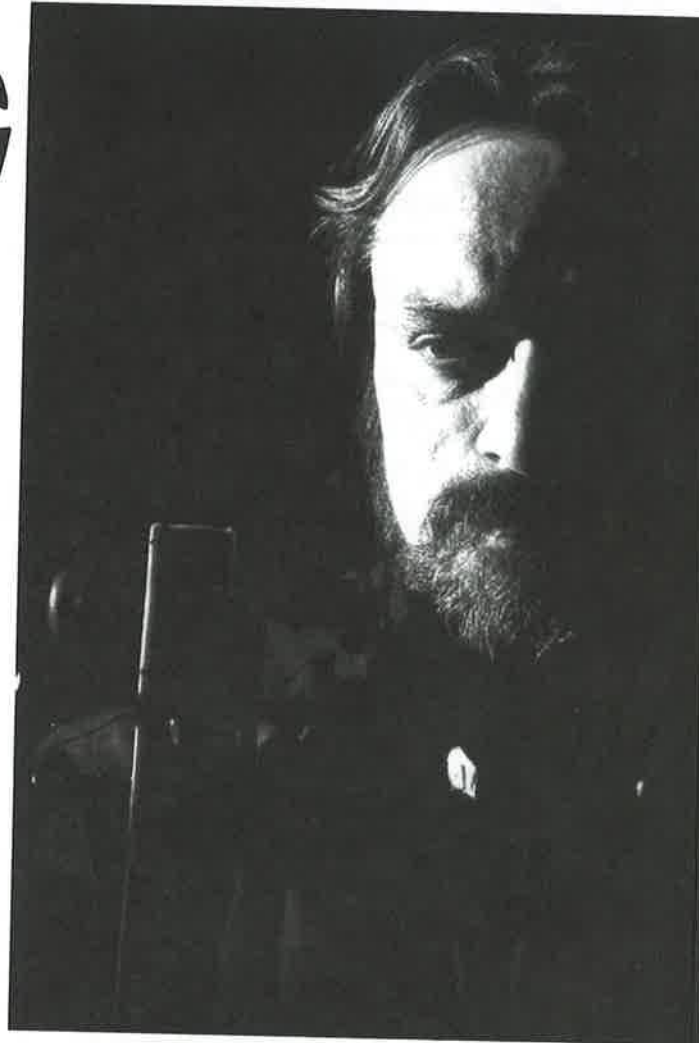
افسانه؛ پس از دیپلم ازدواج کرد و دو نوه از افسانه و مشکاتیان دارم که آوا هفده ساله و آیین ده ساله است.

همایون؛ ازدواج کرده ولی هنوز فرزندی ندارد. منتظر نوه‌ای از او هستم!



گیجک حسین علیزاده

سیف الله شرقی
کالیفرنیا، پاییز ۱۳۸۱



سیف الله شرقی: آقای علیزاده، از خودتان و از تار و سه تارتان (که فی نفسه معشوقان معنویان هستند) بگویید.

حسین علیزاده: در رابطه با ساز، ذهن من برمی گردد به سال ۱۳۴۳ خورشیدی که کارم را با تار شروع کردم. من متولد ۱۳۳۰ هستم و خاطره‌ی روز اولی را که تار را برایم خریده بودند در ذهن دارم که هیچ کاری با آن نمی توانستم بکنم. آن را بسیار دوست داشتم. آن را در بغل گرفته ساعت ها تمرین می کردم بدون این که قادر باشم صدای آن را در بیاورم! می توانم اذعان کنم که از همان روز اول انس عجیبی با این ساز داشتم.

آموزش و نواختن تار را در هنرستان موسیقی شروع کردم و سه تار را پس از اتمام مدرسه‌ی موسیقی دنبال کردم. نکته‌ی جالب و قابل ذکر این که در اوج تنهایی، این ساز یار و مونس من است. همدم و مونس‌ی که با شرایط خودش قبول می کند که مونس باشد. ساز را باید بخوبی نواخت و بخوبی به آن فکر کرد. نوازنده بایستی انس و معاشرتی دائمی با سازش داشته باشد. من این بخت را داشتم که هر زمان این ساز را در آغوش می گیرم مثل اینست که تمام زندگی را در آغوش گرفته‌ام.

شرقی: نوشته‌ی عاطفی شما با عنوان «بی تو بسر نمی شود» در رابطه با آقایان محمدرضا و همایون شجریان و کیهان کلهر ارتباط عاطفی شما را به هم نشان می دهد. از این رابطه‌ی دوستانه بفرمایید.

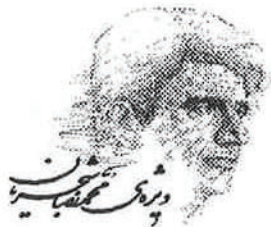
علیزاده: سابقه‌ی دوستی ما با یکدیگر متفاوت است. آقای شجریان ۱۲ سال از من بزرگتر هستند. بیش از سی سال است که با ایشان سابقه‌ی دوستی و الفت داریم. سالیان درازی است که همدیگر را می شناسیم؛ از زمانی که هر دو بسیار جوان بودیم و اساتید مشترک داشتیم.

آقای کیهان کلهر را پنج- شش سالی است که می شناسم. بیش تر با خانواده ایشان آشنا هستم. طی این سنوات که یک سری کنسرت در آمریکا داشتیم بیش تر با ایشان آشنا شدم. و همایون را نیز همین طور.

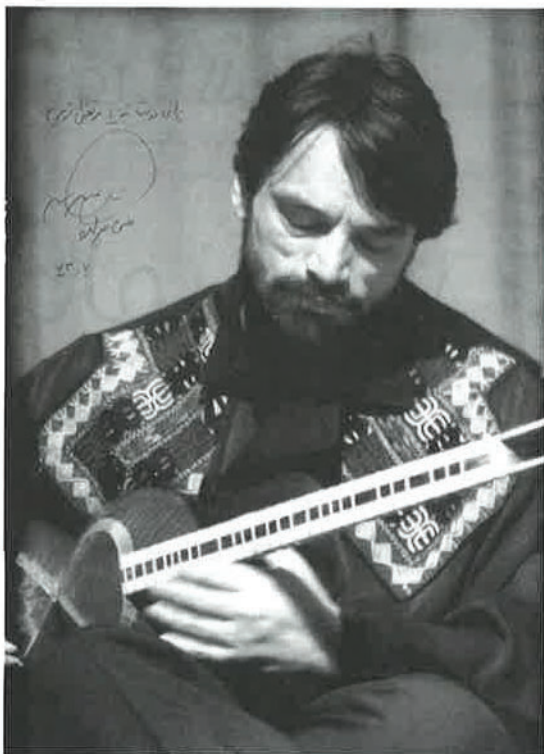
زمانی که شروع به کار کردیم (حتی قبل از برگزاری کنسرت) انس و الفتی درخور بین ما ایجاد شد. زمانی که قرار شد این نوار تولید و تکثیر و توزیع شود، من به آقای شجریان توصیه کردم که به عنوان بزرگتر گروه مقدمه‌ای بر آن بنویسند. ایشان هم که همواره به من لطف دارند، خودم را مأمور این مهم کردند! بنده هم در

حسین علیزاده

عکس از آرشیو علیزاده برای دفتر هنر



عکس مرحمتی مرتضی عبداللہی برای دفتر نشر حسین علیزاده



بی تو بسر نمی شود

با مهر و مهربانی شروع شد .
روز دیدار ، روز نغمه ساز ، روز همنوایی .
بی اختیار نوا سردادیم .
نوایی عطرآگین ، عطر دوستی ها ، عطر خاطرات .
صداها ، در هم آمیخته می شد
«با من صنما دل یک دله کن»
نغمه ها هر روز ما را به هم نزدیکتر می کرد ،
در هر دیدار .
همنوایی بهانه ای بود تا دلتنگ نباشیم .
شور جوانی همایون .
احساس لبریز شده ی کیهان ،
و پختگی و درایت شجریان ، لذت کار را بی انتها می کرد .
لحظه ها سپری می شد .
اما گویی زمانی و مکانی نبود .
نغمه ها دل می سرود .
دل به دل نسلی به نسل
چهار نسل پیوند می خورد و یک صدا و یک نفس می گفت :
«بی همگان بسر شود بی تو بسر نمی شود .»

حسین علیزاده

این گونه مواقع احساسات و قریحه ام گل می کند و شاعرانه می نویسم . بسیار علاقمندم احساسم را به عوض اطالهی کلام به صورتی مختصر و شعرگونه بیان کنم . من نه شاعر و نه نویسنده ام . به سفارش آقای شجریان و با الهام از احساسم این مطلب این گونه شکل گرفت . هدف از این گفتار آن بود که ما که از چهار نسل هستیم (با ۱۲ سال تفاوت سنی که آقای شجریان از همه بزرگترند و بعد من و کلهر و همایون) چه گونه می توانیم در کنار هم قرار بگیریم و با همدلی ، کاری ارزشمند را به اجرا بگذاریم . در حقیقت قصد این است که این چهار نسل الگویی باشند برای همدلی و همراهی . در شرایطی که «وحدت» و «اتفاق نظر» در موسیقی ایرانی وجود ندارد ، شاید این گفتار به گونه ای سمبلیک پیام همدلی و همراهی را به ارمغان بیاورد . «موسیقی حرف عشق است» . وقتی که عشق را بر زبان می آورد باید به آن عمل هم بکند . اگر می گویم مردم را دوست داریم لذا باید همکارانمان را هم دوست داشته باشیم . به گمان من موسیقی ما باید به این امر مهم توجه کند . آموزش هنرآموزان تنها به انتقال ملودی و ریتم نباید ختم شود . بایستی خصوصیات انسانی و سمبولهای موسیقی را با هم تدریس کرد تا آن ها هم این مهر و محبت را به شاگردان خویش منتقل کنند . موسیقی ما به همدلی نیاز دارد .

شرقی: از کارهای مشترکی که از دیرزمان با آقای شجریان داشته اید برای مان بفرمایید. ضمناً کارنامه ی آقای شجریان را در موسیقی ایران چه گونه می بینید؟

علیزاده: نیازی به گفتن ندارم که آقای شجریان یکی از چهره های برجسته ی جهان موسیقی در رشته ی آواز هستند . یکی از محبوب ترین چهره های هنری ایران که در همین سی سالی که شاهد کارشان بوده ام همواره دیده ام که موسیقی را با تمام وجود و عاشقانه دنبال کرده اند . آشنائی ما به سال های ۴۴-۱۳۴۳ و به «مرکز حفظ و اشاعه ی موسیقی ایران» برمی گردد . از این مرکز عده ای از جوانان مستعد و دانشجویان هنرمند و غیره را دعوت کردند که بپایند نزد بزرگترین اساتید موسیقی زمان آموزش ببینند . در آنجا آقایان جلال ذونفون ، رضوی سروسرستانی ، مجید کیانی ، داود گنجه ای ، محمدرضا شجریان ، محمدرضا لطفی ، داریوش طلایی ، پرویز مشکاتیان ، و تعدادی دیگر از دانشجویان موسیقی دعوت شدند .

اولین همکاری ما در جشن هنر شیراز بود که در آن برنامه ای زیر نظر استاد برومند گنجانده شده بود و خوانندگی آن به عهده ی آقای شجریان بود . آن زمان آقای شجریان به نام «سیاوش» اشتهار داشت . در آن برنامه بود که متوجه استعداد عجیبی در ایشان شدم . قطعاتی را که قرار بود در کنسرت اجرا کنند از آقای برومند درس گرفته بودند اما بعد برای مدتی در مرکز حفظ و اشاعه و در تمرینات حاضر نمی شوند . به تهنائی به کوهستان و طبیعت پناه می برند و آوازه را تمرین می کنند . پس از یکی دو ماه برگشتند و برنامه را به خوبی اجرا کردند . در آن کنسرت آقایان لطفی و شجریان و من و چند هنرمند دیگر (که همگی از شاگردان استاد برومند بودیم) شرکت داشتیم . البته بعدها هر کس مسیر خاص مورد علاقه و سلیقه ی خودش را دنبال کرد . در آن سال ها آقایان شجریان و لطفی با هم همکاری داشتند . این دوره از درخشان ترین دوره های همکاری این دو هنرمند است .

من و آقای شجریان در این سده ده ، به طور پراکنده با هم کار کردیم . چسبه گریخته کارهایی می کردیم تا این که در فیلم «دلشدگان» (به کارگردانی زنده یاد علی حاتمی) از من به عنوان آهنگساز و از آقای شجریان به عنوان خواننده دعوت کردند . یک همکاری را آغاز کردیم که ادامه پیدا نکرد . از دو سال پیش تصمیم گرفتیم برای یک سری برنامه خودمان را آماده کنیم . در این برنامه ها سلیقه ی شخص خاصی اعمال



نشده است. اساس کار بر همدلی و مهرورزی و همکاری نزدیک است که شاید بتوانیم برنامه‌های بهتری را در آینده ارائه بدهیم.
بد نیست این را هم بگویم که فعالیت در موسیقی منحصر به امثال آقای شجریان و بنده نیست باید از جوان‌ها و شاگردهای با استعداد بهره گرفت تا با حضور فعال آن‌ها شاهد سرزندگی و شکوفایی موسیقی‌مان باشیم.

علی آللوری
سندیاگو، پاییز ۱۳۸۱

شرقی؛ در مورد تلفیق شعر و موسیقی، آیا کوشش اصلی متوجهی مفهوم و معنای کلمات است؟

علیزاده: قطعاً زمانی که موسیقی در خدمت شعر قرار می‌گیرد می‌خواهد شعر را غنی‌تر و نگاه و نظر شاعر را رساتر بیان کند. در این مرحله اجرای صحیح اشعار از سوی خواننده اهمیت خاصی پیدا می‌کند. اشعار فردوسی و حافظ و سعدی را نمی‌شود یکسان اجرا کرد. در کنار آموزش آواز باید «شعرشناسی» و «شناخت تاریخ ادبیات» را به هنرآموزان تدریس کرد تا تفاوت‌ها را بشناسند و به‌اجرا بگذارند. برخی از خوانندگان که این‌گونه آگاهی‌ها را دارند «مناسب‌خوان» خوانده می‌شوند.

شرقی؛ نقش ردیف‌های آوازی در این میان چه می‌شود؟

علیزاده: از جمله ردیف‌های موجود یکی «ردیف استاد دوامی» است که در آن‌ها اشکالاتی دیده می‌شود. در هر گوشه‌ای چند تلفیق نامناسب را می‌شود پیدا کرد. اگر بخواهیم با تعصب آن‌ها را عیناً تکرار کنیم به گمراهی می‌رویم. بنابراین نمی‌توان هرآنچه را که از گذشته به ما می‌رسد کورکورانه تکرار کرد.

موسیقی ایران که مدام تحت فشارهای گوناگون بوده در خفا رشد کرده است. لذا نقد و بررسی و ارزیابی نشده است. منع موسیقی از زمان صفویه (و به‌طور کلی از آن دوره و در طول تاریخ) بسیاری از تئوریسین‌ها و نظریه‌پردازان بزرگ موسیقی را به مهاجرت اجباری فرستاده است و این در شرایطی بوده است که برای تکامل و بررسی کارمان به آن‌ها نیازمند بوده‌ایم. در جوامع متمدنی که موسیقی از اهمیت خاصی برخوردار است، آثار ارائه شده همواره در بوتی نقد و بررسی و در نتیجه رشد و ترقی است. شنونده مجبور به پذیرفتن هر آنچه که ارائه می‌شود نیست. در کشور ما به‌خاطر این‌گونه کمبودهای تاریخی این تبادل نظر فرهنگی وجود نداشته لذا وقتی کسی عنوان «استاد»ی را به هر شکلی دریافت کرد دیگر همه و همه اسیر او و نظراتش می‌شوند! در دوره‌ای که همدی امور تخصصی شده دیگر یک نفر، خیلی هم که موفق باشد، تنها در یک رشته می‌تواند استاد شود. نمی‌شود استاد نوازندگی، خوانندگی، آهنگسازی و غیره شد!

شرقی؛ در کنسرت اخیرتان با اجرای اشعارنو احساس شد که این موسیقی متحول شده است.

علیزاده: در تلفیق موسیقی و شعر معاصر باید همان اتفاق و تغییر حاصل شود که در شعرنو رخ داد. ما موسیقی کلاسیک‌مان را که بر مبنای شعر و ادبیات کلاسیک بنا شده، نمی‌توانیم با شعر معاصر تلفیق کنیم. بسیاری این کار را کرده‌اند که نتیجه‌ی مطلوب را به‌دست نیاورده‌اند.

شرقی؛ در شرایط کنونی شاید به‌خاطر جو حاکم نشود رواج و نشر موسیقی را بدون دخالت دولت پی گرفت. می‌توان راهی را پیش گرفت که به دور از موانع و عوامل بازدارنده، تعالی و پیشرفت موسیقی امیل را تضمین کرد؟

علیزاده: باید پذیرفت که موسیقی در ایران حرام است. گرچه این ادعائی نیست که بشود آن را در قرن ۲۱ مطرح کرد! در ضمن نکته‌ی جالب این است که تا پیش از انقلاب تنها یک دانشکده‌ی موسیقی داشتیم حالا با این که حرام است پنج شش دانشکده برایش داریم! که به‌طور دولتی یا خصوصی اداره می‌شوند. البته به‌خاطر کمبود مدرسین با صلاحیت، کیفیت آموزش در این دانشکده‌ها مطلوب نیست. تمام دلسوزان موسیقی به شرایط موجود معترضند و خواهان رفع موانع و مشکلات از سر موسیقی هستند. فرض کنید اگر خدای نکرده در آهنگی صدای خانمی از

خالو زوراو

با یاد کاک فرهاد و شبیدیان که با دروغ از گوسان‌های
کودستان (گونه‌ای از شکل کهن «عاشیق‌ها») یاد
می‌کرد؛ آن‌هایی که بی‌هیچ توقعی، از منظری به فهم تازه
از ساحت موسیقی در دوران ما نزدیک بودند.

برای شعاری ویژه‌ی محمدرضا شجریان

در میان معرکه، در کنار برگ می‌خواند، صدا می‌کرد
آب را

گیاه و دهان خاموش سنگ‌ها را.

بر کوه می‌نشست

آرام به نسیم

چنگ و چغانه می‌بخشید

که ستایش گیسوان زنان باشد

و شرک شکفتگی چشم و اشتیاق کودکان،
و اسبان و رمه‌ها

در سور و عزا

در دو دندان طلا

با آوایی گرفته، کرخت

«شور و شاهوازی» را

دم می‌زد و بازی می‌کرد

شاید از جنس آب بود

که آن‌همه آبرو به ساز می‌داد،

می‌گرفت

گاه در تکان‌های شانده‌هایش

چنان رفته‌گان،

فراموش‌شدگان را

به بزم زار می‌زد

به زیر شیون

که خاک در زلف عرق‌کرده‌اش

شرم می‌شد و

شرم

ادامه در صفحه‌ی روبه‌رو >>>



>>> ادامه از صفحه‌ی پیش

به‌مهمانی رقص زبان و زمان می‌رفت
تا واسطه‌ای شود
آخر، زمین را
باران می‌خواست.

می‌زد، می‌خواند: روزان ره شه
شاوان ره نجه
هی، هی، هی
باران، وهره، باران وهره
باران بیار^۲

رقص به کنارش رام بود
و ساز «پیرهن چاک» در «حیرانی»
بی‌تابانه «سرو چمان» می‌شد
به شیدایی، «دیلانی»
«وزیمار» و «دیورک»
با هفت «بند» و بوی ساز، ساز می‌شد، ساز بود!
نغمه می‌یافت
نغمه می‌قایید...
در «راست و راه‌واری» و «لایوژها»...

این روزها با برگ و چشمه
زخم و زخمه‌اش در کنارِ یادها نشسته در سکوی
به انتظارند...

تا در دل و دستمالی
شفا شوند،
و آرام و نجاگران به‌خوانند:
باران بیار، باران بیار
باران بیار، بیار

خالو زوروا
دلم هوای تو کرده است
هوای تو...

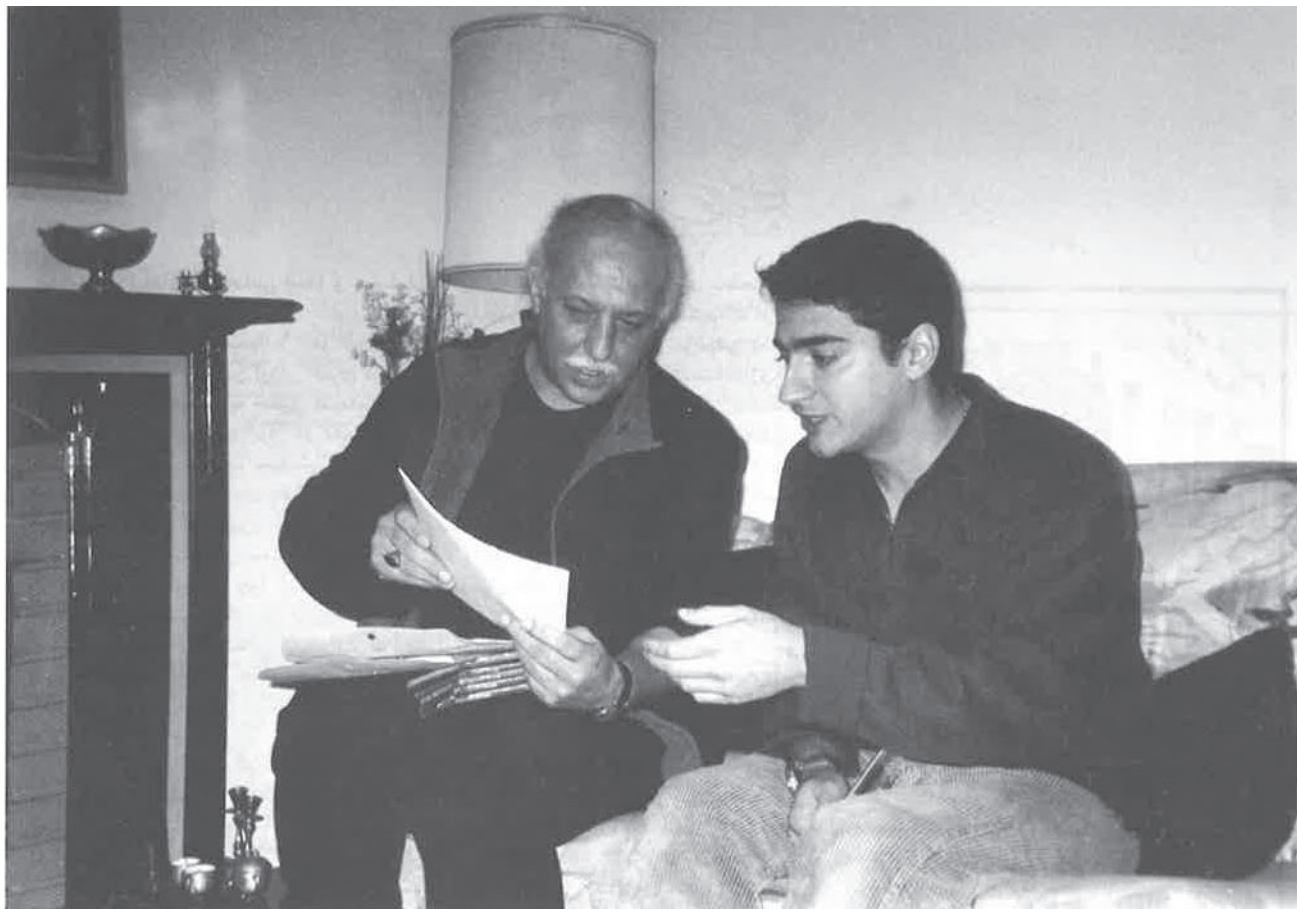
۱. زوروا: سهراب در ریختِ کردی‌اش زوروا Zorow گفته می‌شود.
۲. ترجمه: روزها سیاه است، شب‌ها رنج، باران بیا، بیا.
* تمام واژه‌هایی که در گیومه آمده‌اند از گوشه‌ها و نغماتی کردی است.

رادیو پخش بشود همه فکر می‌کنند تحولی عظیم ایجاد شده است! در حالی که در هیچ‌جا این امر تحول خوانده نمی‌شود. یا اگر در تلویزیون به‌هنگام اجرای قطعه‌ای از یک موسیقی دوربین گوشه‌ی سازی را نشان بدهد همه خوشحال می‌شوند که موقعیت موسیقی رو به بهبود است! ۲۶ سال است که مردم همین حرف‌ها را می‌زنند. بعد همین تلویزیون مدام همه‌گونه وسیله‌ی قتاله‌ای (گرم و سرد) را نشان می‌دهد! اغلب سریال‌ها و فیلم‌های سینمایی (اغلب آمریکایی) درباره‌ی قتل و کشتار و خشونت است. هر زمان که تلویزیون را روشن کنید یکی برای‌تان اسلحه می‌کشد! و این‌ها همه در تلویزیونی است که نشان دادن ساز را جایز نمی‌داند! چندی پیش در اروپا شاهد برنامه‌ی تلویزیون جام‌جم ایران بودم. بیننده‌ای از ایران تماس گرفته بود و سؤال می‌کرد چرا در تلویزیون ساز را نشان نمی‌دهید. گوینده با صداقت پاسخ گفت که موسیقی مرز خطرناکی دارد. که این خودش یک مزاج است. هنوز مجتهدین تصمیم نگرفته‌اند که جایگاه موسیقی را تعیین کنند! تکلیفش روشن نیست. اتخاذ تصمیم از حیطه‌ی اختیارات دولت و مدیر تلویزیون خارج است. آن‌هایی که به‌طور ریشه‌ای (از نظر سیاست و مذهب) تصمیم می‌گیرند با این امر مخالف هستند ولی از آن‌طرف پخش سریال‌های خراب و منحرف‌کننده برای‌شان مهم نیست و زندان و جنگ و آدمکشی مرتب به‌نمایش گذاشته می‌شود!

از ابتدای انقلاب بارها رادیو و تلویزیون از من دعوت به‌همکاری کرده است! حتی می‌خواستند از زندگی‌ام فیلم تهیه کنند که با این جمله پاسخ دادم که «به‌عنوان یک موسیقیدان تلویزیون ایران از نظر من تحریم است و من به محلی که در آن به من و امثال من و به موسیقی ما اهانت تاریخی شده قدم نمی‌گذارم». درواقع موسیقی را که از تاریخ و فرهنگ یک ملت مایه گرفته تحریم می‌کنند و کار ما مانند چیزی می‌شود که کره است و قباحه دارد! بنابراین جایی نیست که بتوان با آن همکاری کرد و موسیقی خوب ارائه داد. البته رادیو تلویزیون با خرید یک نوار از خیابان این کار را می‌کند و بدون این‌که مسئولیتی در قبال آن داشته باشد از آن استفاده می‌کند! در کشور ما آن‌چه که بر سر موسیقی آمده (چه در زمینه‌ی آموزشی و چه در زمینه‌ی اجتماعی)، اگر شوق و همت و پشتیبانی مردم و دلسوزی بعضی از موسیقیدانان نبود قطعاً صدمات بیش‌تری می‌خورد.

شرقی: و اما سؤال پایانی. با کوشش کسانی چون شجریان و جنابعلی و جمعی دیگر هواداران موسیقی امیل ایران به آینده‌ای روشن نظر دارند. آینده‌ی موسیقی امیل ایران را چه‌گونه می‌بینید؟
علیزاده: اگر این نظر را بپذیریم که موسیقی بعد از انقلاب متحول شده است، تصور من این است که مردم متحول شده‌اند و این سبب شده است که این موسیقی تداوم داشته باشد. در حال حاضر عمدتاً موسیقی کشور ما «موسیقی پاپ» است؛ جالب این است که در طی بیست سال گذشته آن‌ها خودشان این نوع موسیقی را رد کرده‌اند ولی حالا خودشان عامل تولیدکننده‌ی آن شده‌اند! کافی‌است که در این نوع موسیقی اسمی از یک شخصیت مذهبی بیاید تا از هر نظر توجیه بشود و مجوز انتشار بگیرد. قطعاً اگر در طی این سال‌ها شوق و علاقه‌ای که مردم به موسیقی ملی و سنتی داشتند تداوم می‌یافت، کیفیت شناخت جامعه از نظر موسیقی عوض می‌شد. ولی متأسفانه در سال‌های اخیر بسیاری از زحمات دلسوزان موسیقی از بین رفت. البته هنوز برنامه‌های آموزشی مناسب اعمال می‌شود ولی به‌هرحال دوران رکود است که گذرا است. حالا نیروی جوانی را بر صحنه داریم که سخت‌کوش و کارآمد است و به‌جرت می‌تواند در کنار ما حضور مؤثر داشته باشد و اگر کیفیت کارش از ما بهتر نباشد کم‌تر هم نیست. امید ما به آن‌هاست.

شرقی: با سپاس فراوان برای وقتی که به من و دفترهنر دادید. با آرزوی پیروزی و بهروزی شما.



همایون شجریان با سیف‌الله شرقی

۱۳۸۱، سن حوزه، عکس از آرشیو **هایده رزقی** برای دفتر هنر

سیف‌الله شرقی: همایون عزیز! لطفاً از خودتان برای ما بگویید؛ چه گونه موسیقی را دریافتید؟ از استادان موسیقی خودتان (روانشاد ناصر فرهنگفر و دیگران) و بالاخره از نقش پدر و تشویق و ترغیب او بفرمایید.

همایون شجریان: با درود و سپاس، ۲۷ سال دارم. شش سال است که ازدواج کرده‌ام و هنوز فرزندی ندارم.

از سن چهار سالگی نوعی درک و علاقه‌ی ابتدایی، توأمان به زمره‌ها و ضرب‌آهنگ‌ها، در من پیدا شد. در آن زمان پدر متوجه‌ی علاقه‌ام شد و برایم تنبکی تهیه کرد و در دست‌رسم قرار داد و از استاد ناصر فرهنگفر تقاضا کرد که مسئولیت آموزش تنبک مرا بعهده بگیرند. قصد پدر این بود که استیل کار را درست فرا بگیرم و حتماً هم نزد ایشان شروع کنم. بدین ترتیب آشنایی من با موسیقی اصیل ایرانی شروع شد و این امر موجب افزایش علاقه‌ام به این نوع موسیقی گردید. در ادامه‌ی کار، تنبک را نزد آقای محبی نیز دنبال کردم و هفته‌ای یکبار در محضر ایشان حاضر می‌شدم. در همان سنین شش-هفت سالگی تمرین آواز را نزد پدر شروع کردم. او برایم کلاس‌های آوازی گذاشت. کم‌کم کلاس‌های آوازی‌مان به شکل خانوادگی شد و روند کار به شکل جدی‌تری دنبال گردید.

در آن زمان جمله‌بندی و تکنیک‌های کار را می‌آموختم. تأکید پدر همواره به بهتر کار کردن (مخصوصاً روی تکنیک آواز) بود. بعدها در دوران بلوغ که مصادف با تغییرات جسمی و فکری نیز بود (یعنی همان دورانی که پاییدی صدا و حنجره ریخته می‌شود و تارهای صوتی تغییر شکل می‌یابند) به تمرین مدام صداسازی می‌پرداختم.

پس از پایان دوره‌ی راهنمایی وارد هنرستان موسیقی شدم و در آن‌جا ساز کمانچه را در کنار پیانو (که برای همه اجباری بود) به عنوان ساز تخصصی انتخاب کردم. علتش هم این بود که در آن زمان رشته‌ی تنبک و آواز در هنرستان تدریس نمی‌شد که بتوانم آواز را انتخاب کنم. در تمام طول هنرستان نزد اردشیر کامکار نیز می‌رفتم.

از سال ۱۳۷۹ تا به امروز بیش‌تر آواز را ادامه داده‌ام و دیگر کمانچه نزده‌ام.

کپ سسته

ستاره‌ی دنباله‌دار

سیف‌الله شرقی

با

همایون شجریان

پاییز ۱۳۸۱



شرقی: جدا از نقش پدر که حتماً تأثیر خاص داشته است دیگر از کدامیک از اساتید آوازی بهره گرفته اید؟ از خوانندگان گذشته به کدام بیش تر علاقمندید؟
همایون: به طور مستقیم تنها با پدر کار کردم ولی در کنار آن بر روی آثار قدما و یا هر کسی که سرسوزنی مطلبی داشته باشد سعی می‌کنم کار کنم.
 از قدیمی‌ترها به صدای قمر و طاهرزاده بیش‌تر از دیگران علاقمندم و شاید به خاطر مانوس بودن با پدرم باشد که صدایش بیش‌تر از دیگران به دلم می‌نشیند و ایشان را الگوی اصلی کار خود قرار داده‌ام. ایشان و مادرم هر دو آفتاب زندگیم هستند.

شرقی: از اولین کنسرت و حضور علنی خودتان بر روی صحنه بفرمایید. تاکنون اکثراً با پدر بر صحنه ظاهر شده اید؟ آیا برنامه‌ای مستقل را در ذهن دارید؟
همایون: اولین کنسرت با پدر در آلمان و در سال ۱۳۷۰ به همراه گروه آوا اجرا شد که این همکاری سراسر تجربه و درس تا این زمان ادامه داشته است. البته حضورم روی صحنه برای خواندن آواز امری کاملاً تصادفی و برایم بهیاده ماندنی است. قصد داشتم تمام مهارت‌های لازم کامل شود و آنگاه از پدر اجازه‌ی خواندن بگیرم.

چند سال قبل بزرگداشتی در آلمان برای گوته برگزار می‌شد که به علت علاقه‌ی او به حافظ بزرگ از یک‌سال قبل قول شرکت در آن شب و اجرای کنسرتی با اشعار حافظ را داده بودیم. با جدیت سرگرم کار و تمرین شدیم که ناگهان چهار روز قبل از مسافرت، پدر شدیداً بیمار شد. به‌طوری‌که حتی صحبت کردن برایش غیرممکن شده بود. ناچار بر خلاف میل باطنی به فکر لغو کنسرت افتادیم. ناراحتی پدر در این زمان آن‌قدر شدید بود که من پیشنهاد اجرای قسمت‌هایی از کار را دادم؛ آن‌هم به این امید و پشتوانه که اغلب ملودی‌ها را در تمرین‌ها بر اثر شنیدن مدام از بر شده بودم! و خوشبین بودم که تا روز حرکت و کنسرت حال پدر خوب و یا لااقل بهتر شود. پدر از این پیشنهاد من با کمی شک و تردید استقبال کرد! و آن را پذیرفت. هرچند به سرعت از گفته‌ی خودم پشیمان شدم و حاضر بودم حرفم را پس بگیرم. به‌ر تقدیر این امر صورت گرفت و کنسرت را اجرا کردیم. بعد از آن به‌طور جدی‌تری کار آواز را دنبال کرده‌ام و در کنسرت‌ها همراه پدر می‌خوانم.



شرقی: موسیقی کلاسیک، پاپ، جاز، سنتی... به کدامیک گوش می‌کنید و لذت می‌برید؟ و کدام را توصیه می‌کنید گوش کنند؟!
همایون: به‌طور کلی اکثر موسیقی‌های جهان را گوش می‌کنم. از موسیقی کلاسیک بسیار لذت می‌برم. هر نوع موسیقی به تنهایی و بدون مقایسه می‌تواند برای مخاطب خودش جذاب و ارزشمند و مناسب باشد. به گمان من کلام و تلفیق آن با موسیقی و لحن اجرا بسیار مهم است. کهنه یا نو بودن موسیقی و یا کلام و یا پیچیده بودن آن‌ها ملاک نیست بلکه مهم محتوا و پیام آن‌ها است که اهمیت دارد. کلام و تلفیق درست آن با موسیقی مناسب آن کلام و نهایتاً تنظیم و لحن اجرای آن می‌تواند بسیار مشخص‌کننده باشد و مخاطبان را از هم تفکیک کند. دقت و سلیقه‌ی من برای گوش کردن و دوست داشتن انواع موسیقی (از کلاسیک ایرانی تا پاپ و یا دیگر سبک‌های موجود) بر سر همین خصوصیات است.

شرقی: اوقات فراغت را چه گونه سپری می‌کنید.

همایون: اکثر اوقات فراغت خودم را با موسیقی و کتاب و یا فیلم و برنامه‌ی منظم فوتبال پُر می‌کنم.

شرقی: اشتغال‌تان به موسیقی صرفاً حرفه‌ایست و آیا از این طریق زندگی شما می‌گذرد یا با کوشش‌های جنبی امورات خودتان را می‌گذرانید؟
همایون: در حال حاضر در شرکت دل‌آواز مدیر هستم و مسئولیت کار را دو سالی است که به‌عهده گرفته‌ام. البته این امر مرا از کار و تمرین موسیقی دور می‌کند که در آینده باید فکری برای آن بکنم، ولی برنامه دارم که کارهای شرکت را تکمیل کنم هر چند فکرها و ایده‌هایی که برای کارهای اجرا شده و نشده‌ی پدر دارم (با توجه به حجم بسیار زیاد آثار خصوصی و عرضه نشده‌ها) بسیار است و برای عملی کردن آن

از راست:
 محمدرضا شجریان، علی نصیری و بانو، همایون شجریان
 عکس مرحمتی هایده رزقی برای دفترهنر



باید یک عمر وقت صرف کرد .

شرقی: به اعتقاد بسیاری و از جمله استاد شما زنده‌یاد ناصر فرهنگفر جامعه قدر هنرمندان را آن گونه که باید نمی‌شناسد، و بر آن‌ها ارج نمی‌گذارد. گلابه تا بدان جا که او مضمون شعر:

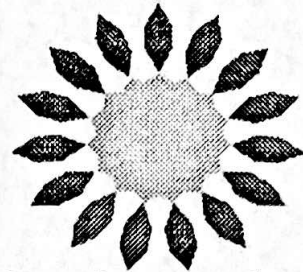
آن چنان بار کدورت به دلم جمع شده است
که اگر پایم از این پیچ و خم آید بیرون
لنگ‌لنگان در دروازه‌ی هستی گیرم
نگذارم که کسی، از عدم آید بیرون
را با تغییری در مصرع آخر بدین گونه عنوان می‌کند:
لنگ‌لنگان در دروازه‌ی هستی گیرم
نگذارم که کسی، «ضرب‌زن» آید بیرون!*

که این اشاره به قدونا شناسی از اهل هنر دارد. حالا که شما در این راه گام برداشته‌اید چه احساسی دارید و در زمینه‌ی کار خودتان نوآوری را جایز می‌دانید؟
همایون: در ارتباط با موسیقی و آینده‌ی آن و بحث نوآوری که امروزه بیش از پیش از هنرمندان به‌خصوص جوان انتظار می‌رود، با احترام و با اجازه‌ی پیشکسوتان و دلسوختگان آگاه عرض می‌کنم که برای موسیقی ایرانی و اشاعه‌ی آن چه کارها که نمی‌شود کرد. «درون‌ها تیره شد - باشد که از غیب - چراغی بر کند - خلوت نشینی». وضعیت کنونی وضعیت مکاره‌ای است. اگر از دسترنج و تلاش تعداد انگشت‌شماری موسیقیدان دلسوخته و آگاه بگذریم، ده‌ها تیترو عنوان بر سر در ساختمان‌های دولتی و خصوصی به چشم می‌خورد. اما دریغ از حاصلی، دست‌آوردی، طرحی، و تحولی. همه فریاد می‌زنند: از حقایق نباید استفاده‌ی ابزاری شود اما از موسیقی، این حقیقت ازلی، فقط استفاده‌ی ابزاری می‌کنند! ای کاش بهره‌ای را برای خود موسیقی در نظر بگیرند. نه حرمتی نه حریمی و نه نگاه دلسوزانه‌ای. در این وضعیت بحث نوآوری که بر عهده و در توان هنرمند آگاه است بحث بسیار حساس و در حقیقت چالش اصلی موسیقی در این روزگار شده است که باید در چهارچوب سنت و مدرنیته به آن نگاه کرد. هرچند در هر دو راه هدف و منظور عشق است و یکی سنت و نهایتاً به یکجا ختم می‌شود. بدیهی است که اگر هر سنتی دچار ایستایی، رکود، توقف، و کرختی شود از قافله‌ی ایام باز می‌ماند و به کهنگی می‌گراید. سنت‌ها باید به تعبیر مولوی «نو به نو تازه شوند» و در ضمن حفظ ریشه‌ها، شاخ و برگ تازه بزنند. عقب‌ماندگی تنها فرایند تعصب متصلبانه است. چه فرهنگ‌هایی که در روزگار خود زنده و زندگی‌بخش بوده‌اند اما به دلیل تعصب پیروان در پویه‌ی تاریخ تبدیل به مولفه‌ای ضد زندگی شده است. چه نظام‌های سیاسی که روزگاری کارآمدی و تأثیرگذاری جهانی داشته‌اند اما پس از طی روزگار و نو شدن ساز و کارهای آن تبدیل به مجموعه‌ای ضد عقل، اندیشه و بشر شده‌اند. در موسیقی هم چنین است و از این قاعده‌ی کلی مستثنی نیست. باید ریشه و بنیادهای اساسی و آغازین را حفظ کرد: اما در بستر آن ریشه‌های پویان برگ و باری تازه و نو به ارمغان آورد. این نوآوری لازمه‌اش دانایی، تجربه، شناخت عمیق، ذوق و صداقت و دلسوزی در حد اعلای آن است. به بهانه‌ی نوآوری هم نمی‌شود همدی هنجارها را شکست و آن‌چه را که میراث موسیقی چند صد ساله‌ی ماست به باد داد و اسمش را نوآوری گذاشت. نوآوری اهلیت، صلاحیت، و صداقت می‌خواهد. کاری بدین بزرگی تنها از بزرگان بر می‌آید.

شرقی: و بالاخره برای هنرمند بودن چه شرایطی را می‌شناسید؟
همایون: در خاتمه باید بگویم انسان بودن برایم بسیار مهم‌تر از هنرمند بودن است. هنرمندی بزرگ ولی انسانی کوچک مردود است. بزرگ‌ترین هدف و افتخارم این خواهد بود تا در زیر سایه‌اش به هنر پردازم.

شرقی: با سپاس فراوان برای فرصتی که به ما دادید و با آرزوی توفیق روز افزون شما.

* برگرفته از نوار «به یاد ناصر فرهنگفر» با صدای هنرمند، از مرکز فرهنگی و هنری شیدا.



**Oriental
RUG**
Company, Inc.

**15 YEARS OF
EXCELLENCE**
1988 - 2002

Merchants
specializing
in the sale &
service of fine
Oriental rugs

911 W. 50th St.
Minneapolis, MN 55419

(612) 824-0467



پیر برنا، رند فرزانه

دکتر محمد پاکروان

از مفاخر عصر ما بود

وز شمار خرد هزاران بیش

از شمار دو چشم یک تن کم،

از: سیفی شرقی

از زمانی که به کلاس دکتر محمد پاکروان راه یافتیم با ایشان آشنا شدم، آشنایی که به دوستی بدل شد، دوستی و مهری که با گذشت زمان جز بر ژرفای آن نیفزود؛ آنچه بر ما می‌رود ارادت اوست. حضور مهرآمیز و محضرگرم و صمیمی ایشان از همان نخستین دیدار چنان تأثیری فراموش‌نشدنی بر مخاطب می‌گذاشت که مجذوب و شیفته‌اش می‌کرد. بر همین روال قریب به چهل سال است که شاگردان کلاس از لحظات ناب و نایاب حظّ و حضور بهره برده‌اند. از استادمان دکتر محمد پاکروان هر چه بنویسم همچنان کم است و کاستی بسیار دارد. از سجایای اخلاقی - روحیات و افکار آن عالیقدر بسیار گفته‌اند و خواهند گفت و من تنها به گوشه‌ای از آنچه در طی این سنوات در محضرشان دریافته‌ام، بسنده می‌کنم.



دکتر پاکروان خوش‌محضر بود، هم خودت و هم نظریات را پذیرا می‌شد، هرگز به دانش و معلومات خویش

دکتر محمد پاکروان و استاد زمان زمانی (عکس اهدایی سیفی شرقی)



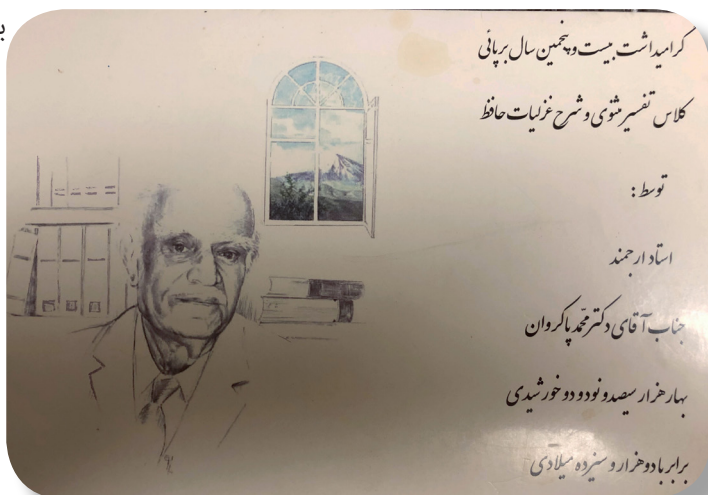
فخر نفروخت، در نهایت اعتدال و فروتنی زیست. فارغ از دانش و فرزاندگی، منش شخصیتی و اخلاقی دکتر قابل ذکر و ستایش است زیرا که سلوک فکری ایشان نیز بر همین اساس استوار بود، هیچ گاه مُریدبازی و مُریدپروری نکرد، هر چند برخی از شاگردانش مُصّر بودند.

از جلسه اول حضور در کلاس دریافتم که ایشان آنچه را که می‌دانند در طبق اخلاص نهاده و بی‌هیچ کم و کاستی در اختیار شاگردان قرار می‌دهند. کلاسی که همواره بدون دریافت شهریه و موجب به رایگان برگزار می‌شد نه تنها «بی‌مزد بود و منت» بلکه همه نشانی از کرامت انسانی استاد داشت و ایشان تا دم آخر و پیش از عارضه قلبی و بستری شدن، بدون وقفه هرگز کلاس‌های پنجشنبه شب را به محاق تعطیل دچار نکرد و همواره استمرار آن را دنبال نمود.

دکتر پاکروان انسانی نجیب، با وقار، محبوب، منبع الطبع و کم حرف بود. همواره منظم و آراسته، زیبا و برازنده، به دور از تظاهر و تکلف بود، هنر زیستن را آموخته بود و سعی می‌کرد به خوشبختی خود و جامعه‌اش جامعه‌عمل بپوشاند. زندگی و مرگ را همواره آسان می‌گرفت زیرا که به کُرّات در سخنان خویش بدان اشارت داشت؛ کمتر غم دنیا می‌خورد.

وسعت نظر، بینش و ذوقی سلیم داشت که کمتر می‌توان در محدوده استادانی از این رقم سراغ نمود، وی صاحب‌نظری صاحب‌دل بود. استادمان ترکیبی والا از معرفت، دانش، تجربه، عرفان، و انسانیت بود، مردی

بی‌همتای، مهربان، آزاده و در نهایت شخصیتی که معنا و مفهوم «رند» حافظ را به اخص و مفهوم صادق کلام، ارزنده و براننده این اعتبار می‌نمود. وی درخت پُرباری در عرصه فرهنگ و ادب در حوزه زبان پارسی بود. چون حافظ «رند» و چون مولانا عارفی تمام‌عیار بود. زیرا که از وارستگی به رستگاری رسیده بود.



در بدو حضور در کلاس‌های دکتر پاکروان پیرامون حکایات تر مثنوی و شرح غزلیات خواجه شیراز دریافتیم که به مرور ایام دامنه‌ی اطلاعات و آگاهی‌های من و شاگردان رو به فزونی می‌گذارد، چنانچه در ارائه جملات و نظریات شخصی از عبارت و معانی و توصیه‌های ارزشمند استاد بهره می‌بردیم که این نشان از نفوذ و تأثیر تدریس استاد داشت. آنچه را که استاد طی چندین دهه بدان اشاره و تأکید داشت مطالب و پیام بزرگان ادب بود که به استناد دریافت از فرازهایی از توصیه حضرت مولانا یا حضرت حافظ به گونه‌ای مطلوب و همه‌فهم عنوان و بازگو می‌نمودند.

کوشش استاد طی این زمان طولانی و بدون وقفه آن بود که فلسفه عرفانی و عرفان ایرانی را به زبان ساده و روان به شاگردان خود منتقل کنند. سلسله مراتب عشق و سلوک را ضمن معرفی و بررسی وقایع تاریخی در گذشته و حال زمینه را به گونه‌ای فراهم می‌آورد که همگان از هر طبقه و موقعیت اجتماعی - تحصیلی - سنی با هر کیش و آئینی - با هر ایده و نظریه متفاوت قادر به دریافت پیام و نهایتاً با به کارگیری و بهره‌وری از آن توصیه در زندگی روزمره خویش از رفاه و آسایش بهتری برخوردار شوند.

دکتر پاکروان «مولوی» را اوج تکامل سنتی و عرفانی ایرانی می‌خواند که از رشته تفکر و گستره فکری و اندیشه‌های حلاج - بایزید - سهروردی - سنائی - عطار سرچشمه گرفته با تأکید بر داستان‌های دفاتر شش‌گانه مثنوی در عصاره تفکر عرفانی وی متجلی می‌گردد و دکتر می‌کوشید که پنجره‌ای بگشاید به عشق، دوستی و مهر به دور از کینه و عداوت و راهی به سوی عالم عرفان و اشراق.

با تفسیر شرح غزلیات حافظ شاگردانش را با تجربه‌ی عشق و دلدادگی، از شب هجران و ایام فراق و جذبه عشق همراه با نازک‌اندیشی و ظرافت طبع و تمایل به زیباشناسی تا روز وصل و جذبه شوق رهنمون می‌شد. تفسیر غزل‌های خواجه شیراز را به روانی و با آسودگی خاطر بیان می‌نمود و موجب می‌شد که شنونده نیز به مراقبه و اندیشه بپردازد - یافته‌ها را ارزیابی و نتیجه مناسب را به کار بندد.

دکتر پاکروان ضمن تفسیر اشعار شاعران دیرین و کهن به شاعران معاصر و مدرن نیز اقبال داشت، به همان اندازه که به اشعار حافظ، سعدی، خیام، نظامی و دیگر ستارگان آسمان ادب ایران می‌پرداخت، اشعار نوین

شاعران معاصر را نیز ارج می‌نهاد و بدان اشراف کامل داشت. زیرا که اشعار نیما - فروغ فرخزاد - سهراب سپهری - هوشنگ ابتهاج - فریدون مشیری و دیگرانی را که به تحول شعر فارسی پرداختند، دلخوش داشت و آثار آنان را نیز به بهترین نحو تفسیر و تعبیر می‌نمود. بارها شعر فروغ و سهراب سپهری را مسحورکننده، پُر محتوا و عرفانی توصیف می‌کرد.

رویکرد دکتر پاکروان تنها به فرهنگ و هنر - و شعر و ادبیات محدود نمی‌شد، چه‌بسا بارها ایشان مطالب و آرایه‌ی را از منظر شیمی و فیزیک و یا حتی ستاره‌شناسی و یا سایر علوم بررسی و ارائه نمودند زیرا که به سایر علوم نیز احاطه داشتند.

دکتر پاکروان به خدای واحد، به چشم نیکویی و مهربانی مطلق می‌نگریست، ادیان ابراهیمی را احترام داشت و هرگز نفی نکرد بلکه همه را به ایمان به مرکز و ریشه‌ای مرتبط می‌دانست و بر این باور بود که خدای ما ایرانی‌ها، چون خداوند مولانا، خیام، حافظ و فردوسی و دیگر اسطوره‌ها، خداوند خوبی‌هاست و او خوبی مطلق و زیبایی محض است.

استاد نه شرق‌زده و نه غرب‌زده بود، وی از مصادیق بارز و شایسته روشنفکران بی‌ادعای ما در طی قرون و اعصار خواهد بود. سنت و تجدد را به خوبی می‌شناخت و در ساحت هر دو عرصه به خوبی و با درایت و دانشی در خور کسب کرده بود. علم و دانش خویش را در جهت ساختن و پرداختن، ترمیم و التیام جامعه به کار می‌گرفت زیرا که با ستهندگی و ویرانگری میانه‌ای نداشت.

در دنیای تلخ و عبوسی که ما مردم، بی‌لیخن زندگی می‌کنیم وجود دکتر پاکروان با آن سبک‌رویی و روشن‌بینی، با آن لطافت نظر و سعه‌صدر همواره چون هوایی زلال و روح‌پور ما ارادتمندانش را به سکون و آرامش و خوشدلی رهنمون می‌شد که این وجه والا و ارزشمند برای ارادتمندانش مغتنم و دلخواه می‌نمود.

♦ ما شاگردان و ارادتمندان استاد پاکروان اندوه‌گینیم زیرا که دکتر پاکروان در شب‌های پنجشنبه دیگر شمع نخواهد افروخت، عود نخواهد سوزاند، حافظ و مولانا نخواهد خواند، با وقار یک عارف، با اصالت یک عالم، بدون دستار و ریش و تسبیح، با ردایی فاخر و زیبا، چون نجیب‌زادگان پنجشنبه شب‌ها زندگی ما را روشن و تابناک خواهد کرد.

♦ ما شاگردان و ارادتمندان استاد پاکروان اندوه‌گینیم چرا که مرگ این قدر بی‌رحم و خُزن‌انگیز است، و اینک ما بدون وجود روش و منش دکتر پاکروان چقدر مستمند و دردمند هستیم.

فرصت دیدار استادمان نیز سپری شد تا نوبت من و ما کی برسد!

در این قحط سال فکر و ادب، در این ورطه هولناک گمراهی و گمنامی، ما ایرانیان به‌ویژه شاگردان ارادتمندان دکتر پاکروان وجود لطیف انسانی آزاده را از دست دادیم که با روانی پاک و زلال در گستره نیم قرن مدام با دست و دلی بخشنده، چراغ معرفت را روشن و فیض مدام این الطاف و نعمت‌ها را بر جان سوخته‌ی شاگردانش فروبارید.

♦ ما شاگردان و ارادتمندان استاد پاکروان از نبود استادمان که اینک در سردی خاک خفته اندوه‌گین هستیم، ولی خوشوقتیم که اندیشه‌والای عرفانی‌اش را در جان یکایک ما به ودیعه گذارده است

♦ باشد که ما نیز وصایا و آموزه‌های ایشان را به جان و دل به کار بندیم و همچنان با مهر و لطف او

نفس بکشیم. استاد هر چند که از دنیای پُر آشوب ما رخت بر بسته ولی همچنان غرق «آرامش و آسایش» است، آنچه را که همواره برای همگی ما و دیگران آرزو داشت و بر آن پای می فشرد.

خجسته و مبارک باد نام او

♦ هرگز لحظات پر از خوشبختی ناگفتنی را که در محضر استاد پاکروان به من و دیگران ارزانی شده را فراموش نمی کنیم.

♦ ما دلتنگ دکتر پاکروان خواهیم ماند زیرا که او نه تنها دانشمندی فرزانه، بلکه انسانی گرم و مهربان بود. امید آن که فرزندان همچنان ردای فضل پدر را با سرافرازی و متانت بر دوش کشند.

گفت و گوی

سیفی شرقی با دکتر محمد پاکروان

پیرامون زندگی و خدمات استاد

۶ نوامبر ۲۰۱۱ - برابر با آبان ۱۳۹۰ - لس آنجلس



یادآوری:

طی سالیان گذشته گفت‌وگو با مشاهیر و نخبگان کشورمان همواره برایم یک دریغ و درد بزرگ برجای گذاشته و حسرتی که تا سالیان سال در جان و روانم ریشه می‌دواند. افسوس و دریغی به طول عمر این بزرگان و به گستره کوشش‌های ارزنده‌ای که ایشان در بالا بردن سطح دانش و آگاهی شهروندان همت گمارده‌اند که ما نه قدر دانستیم و نه ارجی برایشان قایل شدیم. گفت‌وگو با دکتر محمد پاکروان نیز از آن زمره گزارشاتی است که پس از اتمام مصاحبه در سال ۱۳۹۰ به درخواست دکتر از انتشار آن خودداری کردیم زیرا که دکتر پاکروان با خضوع و فروتنی زایدالوصفی که داشت زندگینامه و خدمات والای فرهنگی خویش را قابل نشر نمی‌دانست و اینک که دیگر دکتر در «عالم خاکی نمی‌آید به دست» این گفت‌وگو را منتشر می‌کنیم.

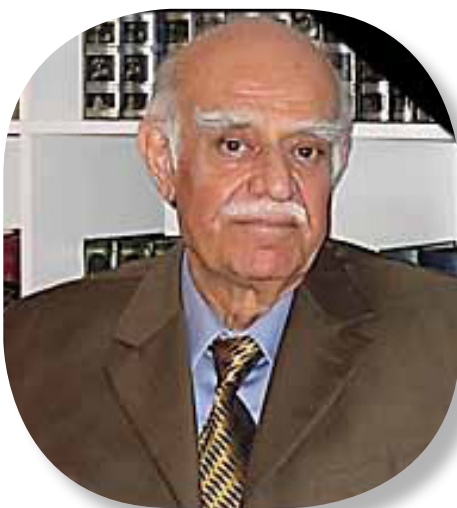
سیفی شرقی: بدو از تولد و دوران طفولیت و رشد و نوجوانی و محیط خانوادگی صحبت بفرمایید.

دکتر پاکروان: من در سال ۱۳۰۵ شمسی در شهر یزد در یک خانواده فرهنگی متولد شدم. روانشاد پدرم بنیانگذار مدرسه‌ای ابتدایی به نام (هدایت) بود که طی چهل سال متوالی مدیریت آن را بر عهده داشت. دایی‌ها - عموها، پسردایی‌ها و پسرعموها و بسیاری از منسوبین من فرهنگی بودند بنابراین ایام طفولیت را در یک چنین محیطی پرورش یافتم. هنوز شش سالم تمام نشده بود که پدر مرا به همان «مدرسه هدایت» بردند و به خاطر دارم که فاصله مدرسه تا منزل ما نسبتاً طولانی بود و من با پدرم روزانه چهار مرتبه صبح‌ها از منزل به مدرسه و بالعکس و ظهرها نیز پس از مراجعت به خانه و صرف ناهار و بالأخره عصرها پس از تعطیل مدرسه این مسیر را پیاده طی می‌کردیم و این عادت مرضیه را از همان زمان دنبال کردم.

س.ش: در آن زمان آیا فعالیت‌های ورزشی و فوق برنامه نیز وجود داشت؟

م.پ: بله در مدرسه فعالیت‌های زیادی وجود داشت که از هر لحاظ مرا سرگرم می‌کرد، به یاد می‌آورم که وزارت معارف (آموزش و پرورش امروزی) برنامه‌ای را تحت عنوان «پرورش افکار» به مدارس ابلاغ نموده بود و برای انجام این امر بعد از ظهر روزهای پنجشنبه هر هفته معلمان و شاگردان در یک‌جا روی نیمکت‌ها می‌نشستند و به سخنرانی‌ها گوش می‌سپردند. این سخنرانی‌ها یا به وسیله معلمان و یا توسط محصلین انجام می‌شد، تهیه سخنرانی‌های محصلین را بیشتر به عهده من واگذار کرده بودند یا من قبلاً مطالب را تهیه می‌کردم - در پشت تریبون درحضور معلمان و محصلین قرار می‌گرفتم و مطالب را می‌خواندم و اجرا می‌کردم. از همان زمان عادت به سخنرانی و صحبت کردن در برابر جمع را فرا گرفتم.

پس از آن، برنامه پیشآهنگی به وجود آمد - این برنامه نیز در سرتاسر کشور و تمام مدارس به اجرا گذارده شده بود که چند سالی اجرا گردید - من هم یونیفورم پیشآهنگی می‌پوشیدم و در این فعالیت‌ها به طور گسترده شرکت می‌کردم - هم از این کار لذت می‌بردم و هم این که روش‌هایی



را آموختم که بعدها در طی زندگی برایم بسیار سودمند واقع شدند.

ذکر این نکته ضروریست که اجرای برنامه‌های پیش‌آهنگی که اصولاً برنامه‌هایی هدف‌دار بودند در زندگی شخص بسیار مفید واقع می‌شدند. در پایان دوره شش ساله ابتدایی و شرکت در امتحان سرتاسری به دریافت تصدیق این دوره با کسب نمراتی ممتاز نائل شدم و در سال ۱۳۱۶ به دبیرستان دارالفنون در تهران راه یافتم. دبیرستان‌های آن زمان دو دوره سیکل اول و دوم را شامل می‌شدند و هنوز در سال آخر سیکل دوم رشته‌های اختصاصی چون ادبی، ریاضی یا طبیعی

تشکیل نشده بود و بالطبع همه دانش‌آموزان به اخذ دیپلم عمومی متوسطه نائل می‌آمدند. من در سراسر دوره دبیرستان هم عشق به فراگیری رشته بیولوژی (زیست‌شناسی) را در دل می‌پروراندم و هم مشتاقانه چشم به سوی ادبیات فارسی داشتم.

س. ش: در این میان شوق به ادبیات فارسی را چگونه در خود یافتید؟

م. پ: به یاد می‌آورم که هر قطعه شعری را هر کجا که پیدا می‌کردم در دفترچه‌ای یادداشت کرده و آن را حفظ می‌کردم - در آن زمان شادروان دکتر محمود افشار مجله بسیار ارزشمندی را به نام «آینده» منتشر می‌کرد که من آن را مشترک شدم - آن را با لذت می‌خواندم و از مطالعه آن بسیار سود بردم. پس از آن که دوره دبیرستان به سر آمد، بر سر یک دو راهی قرار گرفتم؛ آیا به دانشکده علوم بروم و بیولوژی بخوانم یا به دانشکده ادبیات بروم و به آنچه که عشق می‌ورزیدم برسم. فرصت برای تصمیم‌گیری زیاد نبود و من در تردید زیاد قرار گرفته بودم، حالا همیشه به دوستانم توصیه می‌کنم که هنگام گرفتن تصمیم تردید به خود راه ندهند، زیرا چیز خوبی نیست، انسان را آزوده می‌کند. بالاخره تصمیم گرفتم که اول به دانشکده علوم بروم و بیولوژی بخوانم و سپس به ادبیات پردازم. علت اتخاذ این تصمیم آن بود که کتاب‌های ادبی در کتابخانه‌های مربوطه در دسترس ما بود اما آزمایشگاه‌های دانشکده علوم دور از دسترس هستند، بنابراین در سال ۱۳۲۳ پس از ورود به دانشکده علوم: فراگیری بیولوژی را با عشق و لذت گذراندم زیرا که تمام دروس بیولوژی را که استادان مطرح می‌کردند با اشتیاق دنبال می‌کردم.

س. ش: نحوه تدریس و وضع آموزش عالی چگونه بود و زمان تحصیل چه سالی بود؟

م. پ: استادان ما همه تحصیل‌کردگان اروپا بودند که جزو سری اول دانشجویان اعزامی به خارج به حساب می‌آمدند و همگی متبحر و کارآزموده بودند. پس از آن که در سال ۱۳۲۷ خورشیدی موفق

به اخذ لیسانس ازدانشکده علوم شدم، به استخدام دولت درآمده و به سمت دبیر دبیرستان‌های تهران مشغول به کار شدم.

دیر زمانی از تدریس من در دبیرستان نگذشته بود که فوق لیسانس علوم طبیعی رادر سال ۱۳۲۹ به دست آوردم و یک‌سال بعد به سمت ریاست دبیرستان جم برگزیده شدم. این انتصاب برای من تعجب‌آور بود زیرا سن من اقتضای تصدی این پست را نداشت و من جوان‌ترین رئیس دبیرستان آن زمان بودم. نهایتاً نتوانستم در آن سمت باقی بمانم و علاقه و عشق به تدریس باعث شد تا از سمت خود استعفا بدهم و به تدریس در دبیرستان بازگردم. ضمن آن که از سال ۱۳۳۰ به دانشکده ادبیات وارد شده و در سال ۱۳۳۴ به اخذ لیسانس ادبیات نایل آمدم.

س. ش: آیا در این زمان مجرد بودید؟

م. پ: خیر، در همان سال ۱۳۳۴ امر ازدواج با خانم شایسته پیش آمد. همسر من نیز به کار تدریس مشغول بودند و همزمان در دانشگاه ملی دوره فوق لیسانس رشته زبان انگلیسی را می‌گذراندند.

برپایی اولین گروه فرهنگی و تجدید نظر در نظام آموزشی کشور

در این زمان به اتفاق چند تن از یاران فرهنگی اقدام به برپایی اولین مجتمع یا گروه فرهنگی در تهران نمودیم و من مدیریت عامل این مجتمع را به عهده گرفتم. به تدریج کار من رو به فزونی گذاشت.

س. ش: تصور می‌کنم در آن سال‌ها هنوز فکر تشکیل یا برپایی چنین گروه‌های فرهنگی در جهت آماده‌سازی دانش‌آموزان برای شرکت در کنکور و ورود به دانشگاه‌ها بسیار تازه می‌نمود، این اقدام چگونه انجام گرفت و گروه فرهنگی با چه نامی شروع به کار کرد؟

م. پ: بله این اولین گروه فرهنگی بود که به نام استاد شهریار نامگذاری شد. از سویی در «مجله مهرگان» که ارگان انجمن معلمان کشور بود مقاله مفصلی نوشتم که در آن به برنامه‌ریزی آموزش و پرورش و نحوه تهیه و توزیع کتب آموزشی کشور سخت انتقاد کردم، اما در برابر هر یک از انتقادات به ارائه پیشنهاد پرداختم. چون از همان زمان معتقد بودم که انتقاد بدون پیشنهاد سودی نخواهد بخشید. انتشار این مقاله باعث شد که فکر بازخوانی و تجدید نظر در امور آموزشی و نحوه تهیه و تدوین کتب آموزشی در سطح گسترده‌ای در جامعه فرهنگی آن زمان بازتاب گسترده‌ای یافت و سرانجام موجب شد که اندیشه تغییر برنامه‌ها و کتاب‌های آموزشی تحقق پیدا کند و منجر به ایجاد یک نظام نوین آموزش و پرورش در سطح مملکت گردد و بالطبع من هم یکی از طراحان و برنامه‌ریزان این نظام بودم.

س. ش: اگر ممکن است در این خصوص بیشتر توضیح دهید. به گمانم در اثر تدریس چندین و چند ساله به این مهم دست یافتید و یا در بحبوحه تحصیل و طی مدارج آموزشی

به این نیاز و تجدید نظر پی بردید؟

م. پ: کتب آموزشی آن زمان بیست و پنج سال یا یک ربع قرن قبل نوشته شده بود و همچنان تکرار می‌شد - کتاب‌ها و محتوای آن‌ها به هیچ وجه پاسخگوی مقتضیات جامعه آن روز نبودند و نیازمندی‌های آینده کشور را نیز تأمین نمی‌کردند و اصولاً هدف از انتشار آن کتب در واقع جمع‌آوری مطالب و در کنار هم قرار دادن آن‌ها بود بدون آن که صلاح‌دید و برآیند آموزشی آن‌ها مورد بررسی قرار گیرد.

برای انجام این مهم من به اتفاق چند تن از همکاران کارآزموده در رشته‌های فیزیک - ریاضیات و شیمی به چند کشور اروپایی اعزام شدیم و در آنجا از نزدیک هدف‌های آموزشی آنان را بررسی کردیم - کتاب‌هایی را که براساس اهداف نوشته شده بودند مطالعه کردیم - حتی مدتی سر کلاس‌های آنان نشستیم و روش‌های تدریس آنان را فرا گرفتیم و پس از بازگشت به ایران در اداره مطالعات و برنامه‌ریزی وزارت آموزش و پرورش که جدیداً احداث شده بود، مشغول به کار شدیم.

س. ش: پس بنا بر طرح شما، اجرای این برنامه که در حقیقت موج جدیدی از تحولات آموزشی را به دنبال داشت، به متصدیان امور سپرده شد. ممکن است به وزیر آموزش و پرورش یا حامیان و دست‌اندرکاران نیز اشاره‌ای بفرمایید؟

م. پ: وزیر وقت آموزش و پرورش آقای دکتر پرویز نائل خانلری بودند که صمیمانه در انجام این مهم ما را یاری می‌کردند. برای انجام این برنامه ما ابتدا به کمک متخصصین امر هدف‌های آموزشی از سال اول ابتدایی تا مقطع دانشگاه را تعیین کردیم. سپس به برنامه‌ریزی پرداختیم و با دقت و وسواس بسیار این برنامه‌ها را که کاملاً جدید و نو بودند، ارائه دادیم.

پس از پی‌ریزی برنامه‌های آموزشی متصدیان امور از ما خواستند که کتاب‌ها را نیز طرح‌ریزی کنیم زیرا که ما به خوبی از نحوه آموزش و ارائه مفاد آن آگاهی داشتیم و این امر برای دیگران امری غیرممکن می‌نمود، به ناچار نوشتن کتاب‌ها را آغاز کردیم تا آنجا که با دقت نظر و با تکیه بر مبانی علمی این کتاب‌ها با کتب آموزشی کشورهای اروپایی برابری می‌کردند.

گام بعد همزمان با تهیه و تدوین کتاب‌ها، برای معلمان نیز کتاب راهنمای معلمین را تهیه و همراه کردیم زیرا که می‌بایستی دانستنی‌های بیشتری در اختیار ایشان قرار می‌گرفت تا در جهت ارائه مطالب به دانش‌آموزان آنان را کمک و مساعدت کند.

س. ش: اگر به خاطر داشته باشیم کتاب‌ها به ناگهان تغییر شکل و فرم یافت و حتی کتاب‌های تاریخ و جغرافیا در قطعی بزرگ‌تر و با نقش و نگاری زیبا و چشمگیر تهیه می‌شد که برای دانش‌آموزان جلوه دیگری پیدا کرد.

م. پ: بلی. نقاشی و به تصویر کشیدن مطالب همه کتاب‌ها توسط نقاشان ماهر چون آقای زمان

زمانی که در مؤسسه انتشاراتی فرانکلین به کار مشغول بودند، صورت می‌گرفت که انصافاً ایشان در کار خویش زبردستی قابل تحسینی را ارائه دادند. پس از آن که کتاب‌ها آماده شدند، ضمن توزیع در سراسر کشور به بعضی از کشورهای همسایه چون افغانستان نیز ارسال گردید.

س. ش: معمولاً هر کجا که سخن از تغییرات و جابه‌جایی است گروهی به مقابله و مخالفت می‌پردازند، زیرا با آنچه که طی سال‌ها عادت کرده‌اند، حاضر به قبول تغییرات و یا جایگزینی آن نخواهند بود. آیا این وضعیت در امر کتب آموزشی نیز پدید آمد؟

م. پ: بلی. ما به مشکلی برخوردیم و آن این که معلمین با وجود در اختیار داشتن «روش تدریس» همچنان از تدریس کتب جدید استقبال نمی‌کردند و بر این نظر بودند تدریس این کتب آسان نیست



آن هم به این دلیل که هنوز به خواندن کتب راهنمای تدریس اقدام نکرده بودند و یا این که مردم اصولاً نسبت به پدیده‌ی جدید «دیر پذیرند». بنابراین برای رفع این مشکل به تشکیل کلاس‌های کارآموزی اقدام نمودیم. در تهران معلمان ضمن خدمت به مراکز آموزشی مربوطه مراجعه می‌کردند و ما در آنجا کتاب‌ها را برایشان تدریس می‌کردیم و در این کار موفق شدیم، زیرا این مرتبه تبادل نظر به صورت زنده و همزمان صورت می‌گرفت و راه حل تنها مراجعه به کتاب نبود. برای معلمان شهرستان‌ها نیز کلاس‌های کارآموزی تابستانی ترتیب دادیم که در ایام تعطیلات تابستانی به این مراکز اعزام می‌شدند.

س. ش: با این توضیحات این اقدام اساسی جامه عمل پوشید و تحولی بی‌سابقه در امر آموزش حاصل شد.

م. پ: کتاب، حتی اگر در هزاران موضوع مختلف هم نوشته شود به طور اجماع خوب است. اما مثلاً نمی‌توان گفت کتابی که پیرامون تاریخ نوشته شده یا کتابی که در مورد هنر به رشته تحریر

درآمده حتماً لازم یا مورد نیاز است. ولی کتب درسی «کتاب‌های آدم‌سازی» هستند. کتبی هستند که جامعه و نسل آینده به آن‌ها تکیه دارند و از ویژگی خاصی برخوردارند. بنابراین حقیقتاً در آن زمان انقلابی آموزشی رخ داد. پیش از آن کتب آموزشی هدفی را دنبال نمی‌کردند، ولی کتب جدید با هدف نگاشته شدند. البته در انجام این مهم از هیچ کوششی فروگذاری نکردیم. در آن زمان آقای دکتر مشایخی ریاست «تربیت معلم» را عهده‌دار بودند و من با حضور در مرکز تربیت معلم روش‌های تدریس نوین را به معلمان آغاز کردم و پس از چندی توفیق و پیشرفت این تحول و دگرگونی را به خوبی احساس می‌کردیم.

س. ش: با همه این اوصاف رمز موفقیت چنین پروژه عظیم و متحولی را ارزیابی می‌کنید؟

م. پ: من فکر می‌کنم موضوع انتقاد من از برنامه‌های آموزشی همراه با پیشنهاد ارائه شده راهگشای این طرح و توفیق آن بود زیرا که این انتقاد از صمیم قلب و بدون هیچ مداخله‌ای ارائه شده بود و در برابر آن پیشنهاداتی سازنده و معقول و قابل دسترس و اجرا ارائه شده بود.

س. ش: در این میان با اجرای این طرح آیا شما قادر به پیگیری هدف‌های آموزشی خودتان شدید؟

م. پ: خیر، زیرا که در مدت تدریس در دبیرستان‌ها، مدیریت «مجتمع فرهنگی شهریار» را نیز عهده‌دار بودم، کتاب‌هایی را نیز در دست تألیف و انتشار داشتم؛ بنابراین زندگی شلوغی داشتم ولی آتش عشق به ادبیات همچنان در دلم زبانه می‌کشید. بنابراین در پی یافتن راه حل برآمدم. در این اثناء دریافتیم که طبق مقررات وزارت آموزش و پرورش به ازای افزایش سنوات خدمت دبیران از تعداد ساعات تدریس ایشان کاسته می‌شود و من به حد نصاب هفته‌ای ۱۸ ساعت تدریس رسیده بودم. البته چون کلاس‌های سال آخر دبیرستان‌ها از چند شعبه تشکیل می‌شد، دبیرستان‌ها هر کدام دو تا سه شعبه را به یک کلاس تبدیل می‌کردند. من از حسن شهرتی در تدریس برخوردار بودم، شایعه عضویت هم به عنوان طراح سؤالات نهایی و یا ریاست شعب امتحانات نهایی و همچنین انتشار کتب تست‌های کنکور پزشکی برای ورود به دانشکده پزشکی و آمادگی فارغ‌التحصیلان دبیرستان‌ها پخش شده بود. طبق برنامه چند شعبه شدن، همه دانش‌آموزان را در سالن اجتماعات دبیرستان گرد هم می‌آوردند و به‌قولی من با «دو کلاس یکی» به تدریس می‌پرداختم. به همین دلیل ساعات تدریس کم شدند. علاوه بر این دو دوره نیز مشاورت آموزشی وزارت آموزش و پرورش را عهده‌دار بودم، با این اوصاف سال‌ها شبانه‌روز به کار مشغول بودم و بیش از ۴ ساعت نمی‌خواهیدم. از دیدار دوستان و آشنایان و برخورداری از تعطیلات برای مدتی بسیار طولانی نیز محروم بودم، در پایان دوره فوق لیسانس و در سال ۱۳۴۸ شادروان دکتر سعید نفیسی، استاد راهنما و مشاور برای پایان‌نامه دکترای ادبیات تعیین شدند و موضوع رساله تحقیقی نیز «دگرگونی و تطور هزار سال شعر فارسی» (از رودکی تا شعرای معاصر) عنوان گردید که علاوه بر شاعران این دوره بایستی دگرگونی عوامل سیاسی- محیطی- اجتماعی و اقتصادی آن ایام را بررسی و نقد کنم. یعنی کاروانی از دیوان شعر

را تحقیق می‌کردم که این کار را با کمک گرفتن از کتابخانه شادروان سعید نفیسی - شادروان حاج حسین آقاملک (که بعدها کتاب‌هایشان را به دانشگاه هدیه کردند) و بالأخره کتابخانه‌های مجلس شورای ملی- کتابخانه دانشکده ادبیات و کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران به پایان برسانم. این‌ها مواردی بودند که مرا سخت به خود مشغول کرده بودند.

س. ش: چه سالی به دفاع از پایان‌نامه خود پرداختید و اعضای کمیته نظارت چه کسانی بودند؟

م. پ: حدود سال ۱۳۴۸ بود. علاوه بر دکتر نفیسی، دکتر بدیع‌الزمان فروزانفر و دکتر لطفعلی صورتگر اساتیدی بودند که دفاعیه من از دانشنامه‌ام در حضور ایشان صورت گرفت. دانشنامه‌ام با نظر خوبی پذیرفته شد و در همان جلسه بنا به پیشنهاد اساتید حاضر در جلسه، من به سمت استادیار دانشکده ادبیات به همکاری دعوت شدم و به تدریس «سبک‌شناسی نظم و نثر پارسی» پرداختم که آن را تا احراز استادی دانشگاه همچنان دنبال کردم.

س. ش: جمعاً چند سال به تدریس در دبیرستان و سپس مرکز تربیت معلم و آنگاه

دانشگاه پرداختید و در چه زمان بازنشته شدید؟

م. پ: تدریس در دانشکده ادبیات تا سال ۱۳۵۴ ادامه یافت تا آن که به تقاضای شخصی بازنشته شده به اتفاق خانواده به انگلستان عزیمت کردیم. مدتی در انگلستان به کار اسکان و تحصیل و مراقبت فرزندانم پرداختیم که همسرم در همه امور مرا یاری و همراهی می‌کرد.

س. ش: فعالیت‌های علمی و آموزشی شما در انگلستان چگونه بود؟

م. پ: در زمان اقامت در انگلستان مجالی پیدا کردم تا به منابع و مآخذ تصوف و عرفان ایران دست یابم و تحقیقی درباره یافتن سرچشمه عرفان ایران و حکمت اشراق سهروردی را به انجام برسانم. ضمناً این ایام فرصتی مناسب بود برای استراحتی هر چند موقت پس از آن همه گرفتاری و مشغله‌ای که در ایران پشت سر گذارده بودم.

س. ش: بنابراین مدت زیادی در انگلستان توقف نداشتید؟

م. پ: خیر، در سال ۱۹۸۲ عازم آمریکا شدیم.

وجدان بیدار

از زمان ترک ایران آنچه را که در دل داشتم و مرا می‌آزرد، این بود که با خود می‌گفتم که در دانشکده‌های مجهز کشورم درس خوانده‌ام؛ دانشگاهی که با چه هزینه هنگفتی ساخته شده و استادانی را که با چه هزینه‌ای به خارج اعزام شده و با تخصصی در خور به ایران بازگشته و مرا آموزش داده‌اند - آن همه کتابخانه‌های مجهز و عظیمی که نیازهای علمی و پژوهشی را فراهم می‌آورند - آن همه آزمایشگاه‌های مجهز با امکانات گسترده آموزشی که با پول مردم مملکت پرداخت شده و یا از طریق منابع زیرزمینی و یا مالیات‌های مردم تأمین شده و بسیاری دیگر مزایایی که برای تحصیل و پرورش من فراهم آمده بود، حال چه پاسخی به این همه امکانات داده بودم؟ با استفاده از تمام این

مزایا و دستیابی به مدارج عالی آموزشی مملکت را ترک کردم بدون آن که بازده و خدمتی در خور، ارائه داده باشم. به همین جهت وجدانم در عذاب بود و به خود می‌گفتم که اگر تدریس کرده‌ام - حق‌التدریس گرفته‌ام، اگر کتابی را تألیف کرده‌ام حق‌التألیف گرفته‌ام، پس آنچه را که از مردم ایران به رایگان اخذ کرده‌ام چه می‌شود؟ این را شاید بر حسب اتفاق و شانس به حساب آورد ولی انصافاً از زمانی که پا به مدرسه گذاردم تا زمانی که دوران تحصیلات دانشگاهی را به پایان بردم دیناری هزینه پرداخت نکرده‌ام. شاید تنها یک یا دو ریال بابت تمبر پستی برای الصاق روی دانشنامه‌ام پرداخت کرده باشم. حال مقایسه کنید با مخارجی که امروزه خانواده‌ها برای تحصیل فرزندانشان با آن روبه‌رو هستند؟ البته چنین هزینه‌ای در آن زمان هم کمابیش وجود داشت، ولی شاید در مورد من استثنائاً اتفاق افتاده باشد. بنابراین بدهکاری خود را جبران نکرده با کوله‌باری از بدهی به این‌جا آمده‌ام. در انگلستان نتوانستم کاری انجام بدهم ولی با مهاجرت به آمریکا و حضور گسترده موج عظیم مهاجران و جامعه ایرانی با همسر به گفت‌وگو نشستم که شاید در این‌جا قادر شوم تا بدهی خود را به هموطنانم بپردازم.

خانم من در روزهای اول ورود به لُس‌آنجلس اقدام به تأسیس «کانون زبان و آموزش فارسی» کرد که این اولین مؤسسه آموزش زبان فارسی برای محصلین ایرانی بود که از ایران آمده بودند و بیم آن می‌رفت که زبانشان را فراموش کنند، بعد از ظهرها در مدرسه «روزولت» در ساتتامونیکا به برپایی پنج کلاس ابتدایی و سه کلاس دوره راهنمایی همراه با حضور معلمین خاص خودش اقدام کردیم و من نیز اموری را که مربوط به BOARD OF EDUCATION می‌شد پیگیری می‌کردم. آموزش تمام معلمین را هم که انتخاب کرده بودیم، به عهده من بود و آن‌ها را در مدتی کوتاه آموزش می‌دادم. ایرانیان مقیم لُس‌آنجلس از این اقدام استقبال شایانی به‌عمل آوردند. علاوه بر آموزش زبان - سنت‌ها و فرهنگ ایرانی را به شاگردان می‌آموختیم؛ بدان معنی که در طی یک سال ضمن برپایی (عید نوروز - جشن مهرگان - چهارشنبه‌سوری و...) در سالن اجتماعات مدرسه آنان را به برپایی این آئین و مراسم تشویق و ترغیب می‌کردیم. برپایی چنین مراسمی مستلزم کوشش و فعالیت گسترده و همه‌جانبه بود چون علاوه بر اجرای رقص‌ها، به آداب و سنن و به تصویر درآوردن آنان، مثل سفره هفت‌سین، می‌پرداختیم. (دانش‌آموزان را به صورت هفت‌سین تزئین می‌کردیم) و بر روی صحنه آن‌ها با اشعاری که انتخاب شده بود سفره هفت سین را به نمایش می‌گذارند. شهرت این نمایش‌ها بجایی رسید که BOARD OF EDUCATION ترتیبی اتخاذ کرد تا دانش‌آموزان آمریکایی نیز با حضور در این مراسم با فرهنگ و سنن ایرانیان آشنا شوند. برنامه‌ها به حدی مورد توجه قرار می‌گرفت که با محدودیت جا، صندلی‌های سالن نمایش برچیده می‌شدند و دانش‌آموزان فشرده روی زمین می‌نشستند و برنامه‌ها را تماشا می‌کردند. فعالیت چشمگیر مدرسه ایرانی تا دوازده سال مستمراً ادامه یافت تا آن که متأسفانه همسر من در سال ۱۹۹۴ درگذشت.

س. ش: بنابراین فعالیت‌های شما محدود به برگزاری کلاس‌های تفسیر مثنوی مولانا و شرح

غزلیات حافظ گردید؟ ممکن است از نحوه تشکیل آن بفرمایید.

م. پ: بله، اما پیش از آن همزمان آموزشگاه کلاس‌های تفسیر مثنوی و غزلیات حافظ را بر پا کرده بودم. منتهی در ابتدای امر و تشکیل کلاس‌ها از تمام شعرای متقدم و متأخر چه آنان که اشعار کلاسیک بسرایند و چه آنان که نوپرداز باشند - گذشته از آن که اشعاری عارفانه و عاشقانه داشته باشند - بدون هیچ محدودیتی از هر گروه در جلسات عصر پنجشنبه بدان‌ها می‌پرداختم ولی همیشه غزلی از حافظ در کلاس قرائت می‌شد زیرا که نازک‌بینی‌ها و وسعت نظر و هنر حافظ چنان در من رسوخ کرده بود که نمی‌توانستم از آن بگذرم. اما در کنار اشعار حافظ، با توجه به فرصت و وقت کلاس به خواندن یک یا دو شعر از دیگر شعرا نیز بسنده می‌کردم. گاه‌گاهی نیز از مثنوی مولانا داستانی می‌خواندم و یا از دیوان کبیر بهره می‌جستم.

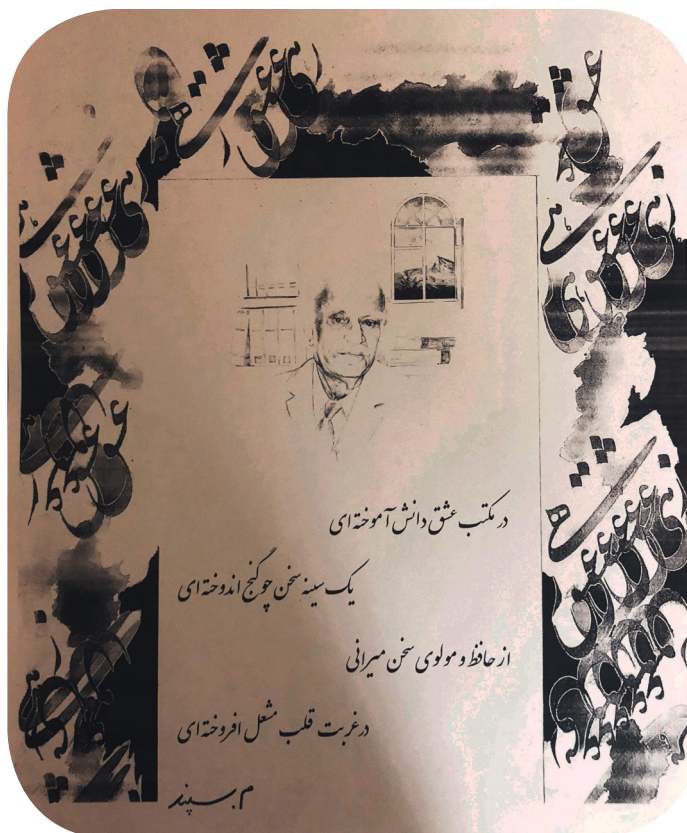
س. ش: اختصاص کلاس به داستان‌های مثنوی و غزلیات حافظ چگونه رخ داد؟

م. پ: زمانی دوستانی پیشنهاد کردند که اگر امکان داشته باشد کلاس را به «عرفان» مختص کنیم و بیشتر به جنبه‌های عرفانی بپردازیم، زیرا که اینان اعتقاد داشتند که دیوان و کلیات سایر شعرا و ادبا را می‌توان از کتابخانه‌ها یا سایر منابع و مراجع تهیه کرد و اگر با اشکالی مواجه شدند می‌توانند از من راهنمایی و کمک بگیرند. در حالی که حتی در خواندن مثنوی یا غزلیات حافظ به دشواری و با اشکال روبه رو هستند. از این‌رو در جهت برآوردن این خواست از آن پس به دیگر شاعران نپرداخته و کلاس را به مولانا و حافظ منحصر نمودم.

س. ش: فرآیند برگزاری این کلاس‌ها را نزدیک به ربع قرن چگونه ارزیابی می‌کنید؟

م. پ: با همه این اوصاف و با امکانات خیلی که در اختیار داریم، شکرگزارم که خداوند مرا یاری کرد که از عهده این مهم برآیم و خوشحالم از این که بدون هیچ گونه منت و توقعی از کسی، توانسته‌ام بدهی و دین خود را به هموطنانم به افساط پنجشنبه تا پنجشنبه بپردازم، گو این که اگر تا پایان عمر نیز این کار را پی بگیرم. بدهی خویش را تمام و کمال واریز نکرده‌ام و هنوز همچنان مدیونم و دین من همچنان باقی است. به هر روی این کاری بود که قادر به انجامش بودم «تا چه قبول افتد و چه در نظر آید». همان‌گونه که می‌دانید این کلاس‌ها به گونه‌ای برگزار می‌شود که در به روی همگان باز است - از هر گروه و دسته‌ای - با هر اندیشه‌ای - ایده ثلوثی - مذهب - مرام و پایه‌ای از دانش با هر پایه‌ای از ادراک در این کلاس حضور دارند.

آنان که چندین کتاب عرفانی خوانده - در کلاس‌های عرفانی و تفسیر آن شرکت کرده و یا آنان که حتی یک کلمه از مبانی عرفانی را نمی‌دانند (ایرادی به اینان نیز وارد نیست) زیرا که زندگیشان به گونه‌ای رقم خورده که در این مسیر قرار نگرفته‌اند - حال اگر این دو گروه را در برابر یکدیگر قرار دهیم بایستی به حد وسط و میانگین آن برسیم. چه باید کرد، باید روشی را برگزید که در پایان هر جلسه همگی راضی و خشنود از کلاس بیرون بروند - این کاری سخت و مشکل است، قصدم آن نیست که مثنی بر کسی بگذارم ولی تا کسی این کار را انجام نداده باشد نمی‌داند که چقدر این



کار سخت و مشکل است. من به طور کلی از بازدهی معنوی این کلاس راضی هستم و با توجه به بافتی که این کلاس دارد، خوشوقتم که بسیاری از دوستان اذعان دارند که در اندیشه و زندگی ایشان تأثیرگذار بوده و در جهت آرامش زندگی ایشان مؤثر واقع شده است - در پایان کلاس برخی حتی به شوخی می‌گویند: تو ما را مست می‌کنی و من به آنان گوشزد می‌کنم که مواظب رانندگی‌تان باشید.

س. ش: از فعالیت‌ها و نحوه همکاری با انجمن استادان و پژوهشگران ایرانی نیز شمه‌ای بفرمایید.

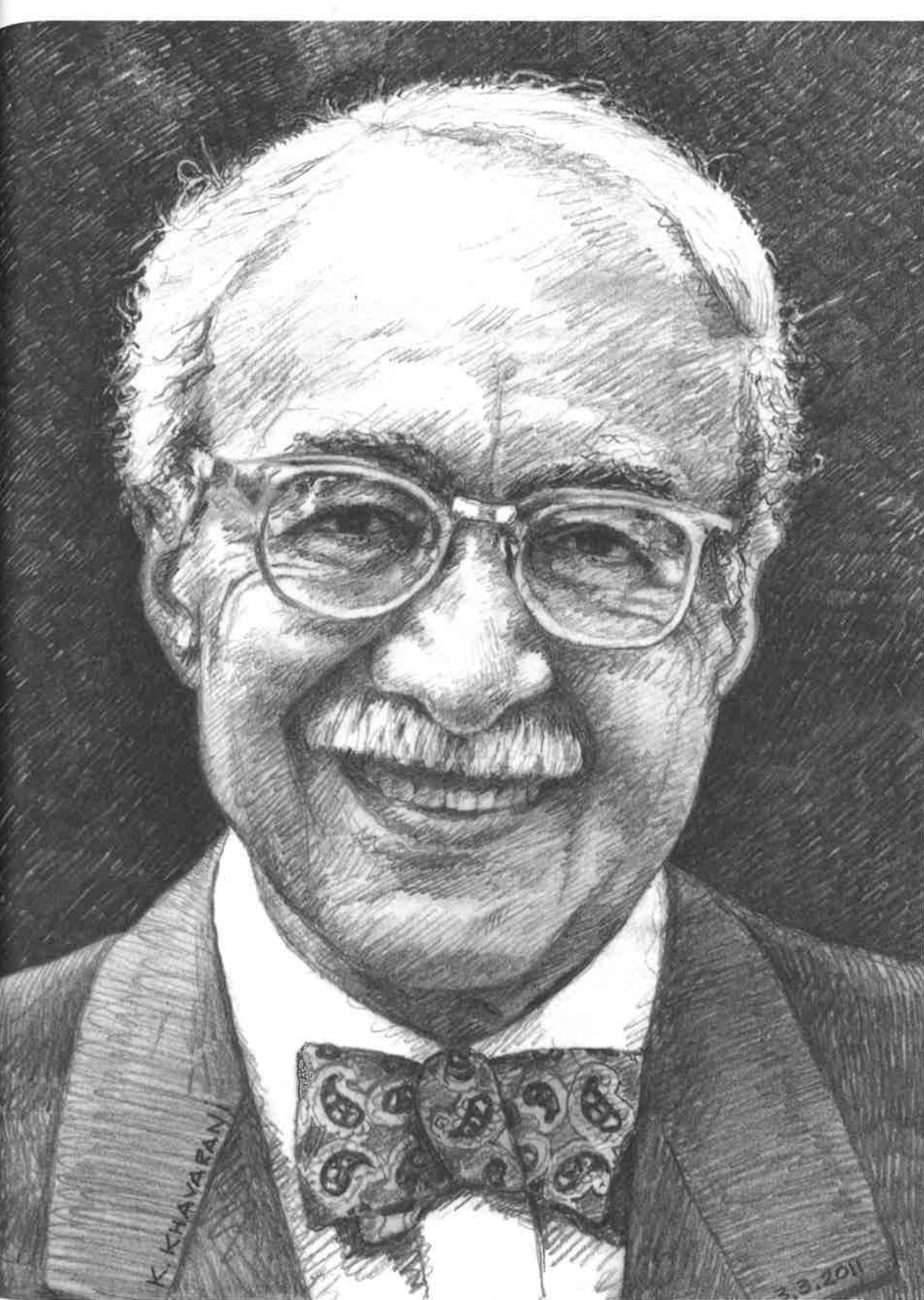
م. پ: از بدو تاسیس این انجمن تا آنجا که ممکن بوده با ایشان و از روی علاقمندی همکاری کرده‌ام. زیرا که این انجمن بدون هیچ گونه تعلق خاطر و تعصبات سیاسی، مذهبی و غیره و لزوماً بر پایه اصالت فرهنگی و اجتماعی به انجام اموری در خور تأمل و تقدیر پرداخته است که از جمله اعطای بورس‌های تحصیلی به دانش آموزان و دانشجویانی بوده که نیازمند همراهی و مساعدت مالی و آموزشی بوده‌اند. در هر سال تحصیلی با دقت بسیار این دانشجویان را در هر مرحله انتخاب می‌کنند و با تشریفات گسترده، با حضور خانواده و جامعه علمی، بورس تحصیلی را در اختیار ایشان قرار می‌دهند. انجمن با بهره‌وری از دهش‌های مردم نیکوکار، از بخشش‌های بنیادهای عام‌المنفعه و ایران دوستان به تامین مخارج و بورس‌های تحصیلی اقدام کرده است. همچنین به دو

یا سه نفر از کسانی که در بالا بردن دانش و ارتقا علمی جامعه، با اختراع و اکتشافی در خور تأمل یا به هر عنوان موجبات کسب آبرو و حیثیت برای جامعه ایرانی را فراهم آورده‌اند لوح تقدیری اعطا می‌نماید که از جمله می‌توان به لوح قدردانی به «پروفسور ابوالقاسم غفاری» استاد بنام ریاضی و فیزیک که با انیشتین همکاری داشته و یا «پروفسور احسان یارشاطر» که به برپایی دانشنامه ایرانیکا همت نموده‌اند، اشاره کرد. بالاخره آن که یک‌بار نیز «به اشتباه» (تاکید از دکتر پاکروان) این لوحه به من تعلق گرفت، زیرا که بدون ریا و از صمیم قلب می‌گویم که «خدمتی بسزا بر نیامد از دستم» هر چند این لوحه را پذیرفتم و سپاس بجای می‌آورم.

تو نیستی

تو نیستی که ببینی چگونه عطر تو در عمق لحظه‌ها جاریست
 چگونه عکس تو در برق شیشه‌ها پیداست
 چگونه جای تو در جان زندگی سبز است
 هنوز پنجره باز است
 تو از بلندی ایوان به باغ می‌نگری
 به درخت‌ها - چمن‌ها و شمعانی‌ها و به آن نسیم شیرین، به آن ترنم مهر
 به آن نگاه پر از آفتاب می‌نگرم
 تو نیستی که ببینی چگونه می‌گردد نسیم روح تو در باغ بی‌جوانه من
 چراغ، آینه، دیوار بی‌تو غمگین‌اند
 تو نیستی که ببینی چگونه با دیوار به مهربانی یک دوست با تو می‌گویم
 تو نیستی که ببینی چگونه دور از تو به روی هر چه در این خانه است،
 غبار سربی اندوه بال گسترده است
 تو نیستی که ببینی دل رمی‌ده من به جز یاد تو همه چیز را رها کرده است
 غروب‌ها، غریب در این رواق نیاز، پرنده ساکت و غمگین، ستاره بیمارست
 دو چشم خسته من در این امید عبث
 دو شمع سوخته جانی همیشه بیدار است
 تو نیستی که ببینی

سروده فریدون مشیری در وداع با دکتر عبدالحسین زرین‌کوب

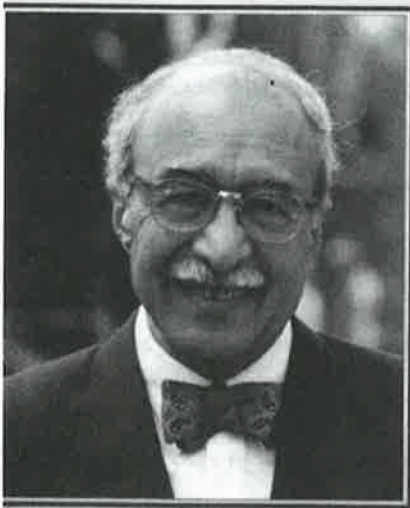


بخش اول

درود بر مشاهیری که هستند



دکتر فرهنگ مهر



در بارگه بیداد این رفت ستم بر ما

گرتو فصیحی همه مناقب او گوی
گرتو دبیری همه مدایح او خوان

ورتو حکیمی و، راه حکمت جوئی
اینک سقراط و هم فلاطن یونان

گر بگشاید زبان به علم و به حکمت
گوش کن اینک به علم و حکمت لقمان

مرد ادب را خرد فزاید و حکمت
مرد خرد را ادب فزاید و ایمان

ور تو بخواهی فرشته‌ای که بینی
اینک اوی است آشکارا رضوان

.....رودکی.....

برای من مایه بسی خوشوقتی و افتخار است که با اغتنام از فرصت با آقای دکتر فرهنگ مهر رئیس پیشین دانشگاه پهلوی شیراز به گفتگو بنشینم و مروری بر زندگی پر بار ایشان داشته باشیم. با آن که سالیانی چند و از نزدیک از محضر ایشان بسیار آموختم و اندوختم ولی ناگفتنی‌ها و ناشنیدنی‌ها بسیار است، زیرا که زندگی دکتر مهر مشحون از فعالیت‌های گسترده فرهنگی، اجتماعی و اقتصادی است که برای بررسی هر یک از آنها نیاز به حجم گسترده‌ای از زمان و نوشتار است

دکتر مهر از جمله رجل پاک و منزّه و سلیم النفس و از زمره نادر دولتمردانی است که همواره

در متن سیاست های اجتماعی - اقتصادی و فرهنگی آن روزگاران قرار گرفته و هیچ گاه در ارائه رویدادهای آن زمان به دفاع از خود و یا متهم کردن دیگران نپرداخته، بلکه تنها از جنبه علمی و منطقی و بر پایه شناختی واقعی، واقعیت های اجتماعی را مطرح می کند. در گذر روزگاران از شکست ها و نامرادی ها تجربه اندوخته و آنها را در راهی صحیح به کار گرفته است.

منش و رفتار دکتر مهر درخشان است. وجه تمیز و تشخیص دکتر فرهنگ مهر عبارت بود از «پاپیون» و لباس مرتب و تمیزی که همواره از دوختی موزون برخوردار بود و بالاخره دین او که زرتشتی بود و بر آن پای می فشرد. این دو مشخصه وی را از دیگر دولتمردان ایرانی متمایز می ساخت؛ آقای زرتشتی با پاپیون.

در این گفتگو به خدمات ایشان در عرصه اجتماع تکیه شده و قصد آنست که نحوه عمل کرد این خادم بی ادعا را تا آنجا که مجال این نوشته و گزارش است بر شماریم. دکتر مهر را به عنوان یک دولتمرد فرهنگی مدیر - مدبر - استاد و رئیس دانشگاه، انسان دوستی نمونه و فعالی کوشا در زمینه حقوق بشر می شناسیم. وی متخصص در امور کار و کارگری با احاطه ای کامل پیرامون امور بیمه - دارائی - مالیات - نفت و بالاخره کارشناسی متبحر در تخصیص و تشخیص نیروهای کارآمد در تمام شؤون اجتماعی و اقتصادی است. از دکتر مهر پیرامون تولد و دوران خرد سالی، جوانی و تحصیلات پرسیدم:

دکتر مهر: در سال ۱۳۰۲ در یک خانواده زرتشتی در تهران متولد شدم. پس از نقل مکان از کرمان به تهران پدرم در سمت مدیر کلی حسابداری مجلس شورای ملی خدمت می کرد. مادرم متولد تهران و از والدین یزدی بود هر دو در جامعه زرتشتی فعال بودند. یک برادر و دو خواهر دارم. تحصیلات ابتدائی را در دبستان جمشید جم (زرتشتیان) با موفقیت به پایان رسانیدم. در سال ۱۳۱۳ در امتحانات نهائی ششم ابتدائی وزارت فرهنگ در بین همه دانش آموزان کشور شاگرد اول شدم که در جشن کشف حجاب در سال ۱۳۱۴ در مراسمی در دانشسرای عالی با حضور رضا - شاه، ملکه و شاهدخت ها (برای اولین بار با کلاه و بدون حجاب حضور داشتند) به دریافت جایزه (یک جلد شاهنامه) از دست رضا شاه مفتخر شدم.

تحصیلات متوسطه را در دبیرستان فیروز بهرام به انجام رساندم و در سال ۱۳۲۰ به اخذ دیپلم نائل آمدم. در این زمان قشون انگلیس و روس ایران را به اشغال خود درآورده بودند.

پس از آن در کنکور دانشکده فنی - که در دبیرستان دارالفنون قرار داشت - شرکت کرده و قبول شدم. چند ماهی به دانشکده می رفتم، منتهی علاقه ای به رشته مهندسی نداشتم ولی چون دارای دیپلم علمی بودم، شرایط احراز و شرکت در کنکور دانشکده حقوق و رشته های اقتصاد و علوم سیاسی را نداشتم، هر چند پدرم معتقد بود که چون زرتشتی ام بهتر است رشته فنی را انتخاب



صفی شرقی و دکتر فرهنگ مهر در زمان گفتگو

کنم زیرا واجد شرایط برای شغل قضاوت یا وکالت و وزارت نخواهم بود. در آن زمان آقای حسنعلی منصور، از فارغ التحصیلان دبیرستان فیروز بهرام (از کلاس اول تا دوره پایانی دبیرستان) چون من، علاقه‌ای به مهندسی نداشت ولی در کنکور دانشکده فنی پذیرفته شده بود. در آن هنگام شایع شد که با اعمال نفوذ پدر وی (نخست وزیر و وزیر راه رضا شاه) و استاندار وقت خراسان با همراهی مرحوم دهخدا رئیس دانشکده حقوق، رفع مانع شده و به فارغ التحصیلان علمی نیز اجازه شرکت در کنکور ورودی دانشکده حقوق را داده بودند. بنابراین من و حسنعلی منصور هر دو

در کنکور ورودی پذیرفته شدیم. در این میان نامه‌ای از دانشگاه تهران دریافت داشتم که به استناد به آن و در آن واحد قادر به حضور در دو دانشکده نمی‌باشم. همزمان با آن، مهندس صفی اصفیا استاد دانشکده فنی به معاونت هنر سرای عالی (ایران و آلمان) انتخاب شد و موافقت نمود که من به آن دانشکده منتقل شوم. به این ترتیب در سال ۱۳۲۳ از هنر سرای عالی و در سال بعد از دانشکده حقوق و اقتصاد فارغ التحصیل شدم.

پس از آن قصد عزیمت به اروپا و ادامه تحصیل را داشتم که متأسفانه به علت جنگ جهانی و کمبود غذا و سهمیه بندی در اروپا این مهم میسر نگردید. لذا بر آن شدم که به کاری مشغول شوم و درآمدی کسب کنم تا از این راه هزینه سفر به اروپا را فراهم آورم.

شرقی : بنابراین اولین تجربه کاری شما در سیستم دولتی فراهم آمد.

دکتر مهر : بلی، در اداره سیلو (غله) در وزارت دارائی با رتبه سه اداری و یه عنوان مهندس مشغول به کار شدم. ولی دیری نپائید که از فساد موجود در اداره و رفتار ناشایست مدیر ناصالح خود به تنگ آمده و به فکر کار خصوصی افتادم و با همکاری دو تن از دوستان صمیمی شرکتی تاسیس کردیم تا به کار تولید لیموناد سالم و طبیعی بپردازیم.

لیموناد را با استفاده از ساخارین (شکر مصنوعی) تولید می کردند که با هزینه ای نازل به بازار عرضه شود. ما قصد تولید لیمونادی سالم و طبیعی با شکر و آب قنات را داشتیم، اما به خاطر هزینه زیاد تولید و عدم پرداخت رشوه به بازرسان شهرداری، شرکتمان در محاق تعطیل قرار گرفت و حتی در دادگاه محکوم شدیم. در همان زمان دریافتم که فساد اداری ناشی از فساد اجتماع است و اختصاص به کارمندان دولت ندارد.

شرقی : بنابراین فعالیت در بخش خصوصی هم نتیجه مطلوب به بار نیاورد.

دکتر مهر : خیر و به همین علت خدمت در سیلو را ادامه دادم. یادمان باشد که این زمان

انگلیسی ها و امریکائی ها گندم را مستقیم می خریدند و برای روس ها ارسال می کردند. اوضاع غریبی بود. وزراء و رؤسای دوائر دولتی مرتب عوض می شدند تا آن که شخصی به نام نعمت الله علائی که «بهائی» بود به ریاست اداره غله منصوب شد. او مرا احضار کرد و به سمت رئیس قسمت منصوب نمود. به من سه ماه فرصت داد تا به ترمیم و اصلاح امور بپردازم، در غیر این صورت مرا معزول خواهد کرد. وی بر این نکته تأکید کرد که چون زرتشتی ام و فرزند مهربان مهر بنابراین باید درست و امین باشم. آن زمان دریافتم که دین زرتشتی و نام نیک پدر برای من حکم سرفعلی دارند و باید آنها را محفوظ نگاه دارم، چنان که تا این زمان راهنمایی های اخلاقی - دینی و رفتار و منش پدرم و اصول اخلاقی دینی را دنبال کرده ام.

شرقی : بنا بر این راهنمایی های رئیس جدید سیلو بر کار و رفتار شما بسیار مؤثر افتاد.

دکتر مهر : همکاری با آقای علائی از جمله بهترین ایام خدمتم به شمار می رود، زیرا با حمایت وی از سواستفاده های هنگفتی که در انبار غله صورت می گرفت جلوگیری کردیم و مبالغ هنگفتی به عایدات دولت افزودیم.

تشکیل اولین دوره سواد آموزی کارگران در همین ایام اتفاق افتاد. به پیشنهاد علائی و در جهت پیشبرد امور کارگری در سیلوی تهران کلاس های سواد آموزی برای اولین بار در ایران برپا گردید، زیرا که وی معتقد بود چنان چه کارگران با سواد شوند خود قادر به تشخیص و صوابدید امور خواهند بود و گروه های سیاسی غیر ملی قادر نخواهند بود به آسانی در ایشان نفوذ کنند. از جهتی برای تشویق کارگران به تحصیل بخشنامه کرد که در ازاء اخذ گواهینامه کلاس ۴ اکابر از وزارت معارف آن زمان به میزان ده در صد به حقوقشان افزوده گردد. بر همین روال و برای نخستین بار شرکت تعاونی کارگران را تاسیس کردیم که در آن مایحتاج اولیه کارگران با قیمت تمام شده و مناسب در اختیار ایشان قرار می گرفت. هم چنین یکی از اتاق های ساختمان اداری را به نماز خانه اختصاص دادیم که آن را با فرش و سایر وسایل مورد نیاز از وسایل سازمان غله مجهز کردیم.

با ارتقاء دکتر علائی به معاونت اداره کل غله، رئیس جدید چندان نظر موافقی با من نداشت، بنابراین با کمک علائی به یک ماموریت ۴ ماهه برای تحقیق و بررسی و مطالعه آمد و گندم به انگلستان اعزام شدم. با توجه به این که پیش از این تقاضای ورود به دانشکده اقتصاد و کالج معروف لندن را به جریان گذاشته بودم، به مجردی که با پذیرش من موافقت کردند، تقاضای مرخصی دادم و به محض ورود به لندن، وارد دانشگاه شدم.

در همین ایام و در زمان صدارت شادروان دکتر مصدق امکان ارسال ارز وجود نداشت بنا بر این برای تأمین بخشی از مخارج اقامت و تحصیل مجبور شدم تا مدتی در آشپزخانه ایستگاه قطار

لندن مشغول به کار شوم. در سال ۱۹۵۷ پس از اخذ درجه دکتری و مراجعت به ایران برای من دو امکان شغلی وجود داشت؛ یکی در شورای اقتصاد به ریاست حسنعلی منصور معاون نخست وزیر و دیگری کار در اداره حقوقی و اقتصادی شرکت ملی نفت ایران زیر نظر فؤاد روحانی، عضو هیات مدیره و معاون مدیر عامل شرکت ملی نفت.

شرقی : آیا با حسنعلی منصور یا فؤاد روحانی آشنائی و سابقه دیرین داشتید ؟

دکتر مهر : بلی با حسنعلی منصور ۱۵ سال هم مدرسه بودیم. در نزدیکی هم سکونت داشتیم و همین امر موجب دوستی دیرپائی بین ما شده بود. اما با فؤاد روحانی آشنائی نداشتم. برای کار در شرکت نفت به دیدار فؤاد روحانی رفتم و پس از پانزده دقیقه مصاحبه، ایشان به من پیشنهاد کار دادند. پس از این به دیدار منصور رفته نتیجه مصاحبه را با ایشان در میان گذاشتم. او نیز معتقد بود که کار در شرکت نفت به مراتب معتبر تر است. بنا براین او مرا به هویدا که آن زمان مدیر اداری و عضو هیئت مدیره شرکت ملی نفت بود معرفی نمود که همین آشنائی به یک دوستی دیرپا مبدل گردید. از آن پس و به مدت دو سال و نیم در شرکت نفت و در سمت مدیر اداره روابط صنعتی و قراردادهای بین المللی خدمت کردم و همزمان در مدرسه عالی حسابداری شرکت نفت نیز به تدریس پرداختم. از جمله وظائف من در شرکت نفت حضور در کنفرانسهای سالانه بین المللی کار International Labor Conference بود و فؤاد روحانی که ریاست هیئت نمایندگی کارفرمایان را به عهده داشت مرا مامور تهیه گزارشهای مربوط به کار فرمایان نمود و همین امر سبب شد تا اطلاعات وسیعی پیرامون قوانین کار در کشورهای مختلف به دست آورم و کتابی پیرامون حقوق کار و بیمه های اجتماعی نوشته، آن را به وسیله شرکت نفت به چاپ برسانم. این کتاب در حقیقت اولین کتاب جامع پیرامون حقوق کار و روابط صنعتی در ایران است که با استقبال دانشگاه ها و مؤسسات آموزش عالی روبرو شد و آن را تدریس می کردند. در سمتی که در شرکت نفت داشتم توانستم در باره قراردادهای کنسرسیوم و نفت که در جریان و در حال مذاکره بود و قانون نفت کاملاً اطلاع حاصل نمایم. چندی بعد به دعوت عبدالحسین بهنیا وزیر وقت دارائی و موافقت عبدالله انتظام مدیر عامل شرکت نفت و فؤاد روحانی به سمت مدیر کل نفت و روابط خارجی وزارت دارائی منصوب و به آن وزارتخانه منتقل شدم.

از این پس به ظاهر روابط کاری من با شرکت نفت قطع شد ولی همچنان تا سال ۱۹۶۹ با سمت مدیر ایرانی Governor of Iran در هیئت مدیره اوپک باقی ماندم. این همکاری و حضور فعال در مذاکرات با کنسرسیوم و پیگیری تحولات صنعت نفت با توجه به میزان محصول و قیمت نفت هم چنان ادامه یافت.

شرقی : اما خدمت در وزارت دارائی از همان زمان آغاز گردید ؟

دکتر مهر : بلی و همکاری من با عبدالحسین بهنیا وزیر وقت دارائی که او را یکی از اصیل‌ترین دولتمردان ایران یافتیم و دوران خدمت در وزارت دارائی و همکاری با ایشان برای من یکی از بهترین ایام زندگیم به شمار می‌آید

شرقی : در دوران خدمت در وزارت دارائی وضعیت شغلی شما بر چه منوال بود

دکتر مهر : تا زمان صدارت علم و وزارت دارائی بهنیا من هم چنان معاونت وزارتخانه را عهده دار بودم تا روزی حسنعلی منصور در جلسه‌ای با حضور هویدا اعلام کرد که به زودی نخست وزیر خواهد شد و هویدا را برای وزارت خارجه و مرا برای وزارت دارائی در نظر گرفته است . در پاسخ به پیشنهاد وی یادآور شدم که من زرتشتی هستم و طبق قانون اساسی تنها مسلمانان به وزارت می‌رسند . هویدا اظهار داشت با انجام انقلاب سفید این حرف‌ها معنائی ندارد . پس از چندی منصور به من خاطر نشان کرد که چون شاه دخالت در انتخاب وزیر جنگ و وزیر امور خارجه دارد، بنا براین اگر هویدا را برای وزارت اقتصاد در نظر بگیرم، آیا حاضر هستی در پست معاونت وزارتخانه او را همراهی کنی که من پذیرفتم. انتخاب منصور به نخست وزیری مدتی به طول انجامید و علم هم چنان نخست وزیر بود و چون بهنیا از سمت خود استعفا داد وی با حفظ سمت نخست وزیری، وزارت دارائی را نیز در اختیار گرفت . بزرگ‌تر را به معاونت پارلمانی، پاکدامن را به معاونت اداری و مرا به معاونت فنی وزارتخانه منصوب کرد که این پست عملاً مسئولیت درآمد و هزینه و امور انحصار و اقتصاد نفت و همه کارهای اساسی وزارتخانه را شامل می‌شد. پس از انتخاب منصور به نخست وزیری او که دیگر قادر به تطبیق پست وزارت با مسئولیت‌های جاری برای من نبود، مرا به عنوان معاون کل وزارت دارائی معرفی کرد که پس از وزیر تمام اختیارات وزارتخانه به من محول می‌گردید و دیگر معاونت‌ها نیز زیر نظر معاونت کل به کار اشتغال داشتند. عنوانی که تا آن وقت در سازمان اداری نبود و برای من جعل شد..

شرقی : حسنعلی منصور را چگونه یافتید ؟

دکتر مهر : از خصوصیات بارز منصور این بود که موافقت شاه را از قبل به این موضوع جلب کرده بود که هیچ وزیری بدون اطلاع قبلی وی به دربار احضار نشود و دستورات شاه تنها به وسیله نخست وزیر به وزرا ابلاغ شود . کاری را که قوام السلطنه پیش از این مرسوم داشته بود . تا چه اندازه به این موافقت شاه عمل می‌شد آگاه نیستم . هویدا برخلاف منصور ، میخواست هر کس که مایل است مستقیم به نزد شاه برود و می‌گفت : «به من کاری نداشته باشید» این سیاست کلی هویدا برای عدم قبول مسئولیت بود. در زمان وزارت منصور دو مورد حساس و اساسی اتفاق افتاد که ذکر آنها ضروریست ؛ یکی قرارداد کاپیتولاسیون بود که در زمان صدارت علم در هیئت دولت به تصویب رسیده بود و دیگری مسأله افزایش قیمت بنزین بود که که در زمان منصور و در حضور

شاه به تصویب رسیده بود.

منصور از من خواست که در مجلس و پیش از جلسه رسمی از آن دفاع کنم و من که از قبل با هردو آنها مخالفت کرده بودم، نپذیرفتم و او نیز رأی مرا پذیرفت و اصراری نکرد.

شرقی : همکاری شما با هویدا چگونه بود ؟

دکتر مهر : پس از ترور منصور و صدارت هویدا در ۱۹۶۵ وی پست وزارت دارائی را برای خود نگاه داشت و مرا عملاً کفیل وزارتخانه کرد ولی من از این نحوه کار راضی نبودم و اعلام داشتم یا قانون را عوض کنید یا من استعفا می‌دهم، زیرا کلیه امور وزارتخانه را به من محول کرده بود بدون آن که عنوان وزارت را به من بدهد. البته در آن شرائطی که منصور را آخوندها کشته بودند تقاضای من بی جا بود... هویدا تصمیم گرفت تا دکتر جمشید آموزگار را به وزارت دارائی منصوب کند و مرا به معاونت نخست وزیر برگزید. من از این تغییر و تحول راضی نبودم، لذا با دعوت دولت امریکا برای استفاده از بورس Eisenhour Leader's Grant که در وزارت دارائی به من پیشنهاد کرده بودند به آمریکا رفتم و در مراجعت به ایران از معاونت نخست وزیری استعفا دادم و ریاست هیئت مدیره و مدیر عاملی شرکت سهامی بیمه ایران را به من پیشنهاد کردند که پذیرفتم.

شرکت سهامی بیمه ایران

بازگشت به نخست وزیری کاری بود که از آن راضی نبودم، زیرا خود را اهل ابتکار عمل و تصمیم گیری و اجرا می‌دیدم و معاونت نخست وزیری برایم پستی مشورتی و تشریفاتی بود و نه اجرائی. از طرفی سمت بیمه از جمله مناصبی بود که اغلب برای وزراء مخلوع و منتظرالوزاره ها در نظر گرفته می‌شد، چنان چه پیش از آن حسنعلی منصور و چند تن دیگر از وزراء و صاحب منصبان دولتی به این سمت منصوب شده بودند. ضمن مطالعه و بررسی دریافتیم که دکتر شرف الدوله نفیسی در زمان تصدی این سازمان ده نفر از فارغ التحصیلان دانشگاهی را به پاریس اعزام داشته تا در رشته بیمه به تحصیل بپردازند، چه اینان همگی دانش آموختگانی مطلع و صمیمی بودند.

در آن ایام شرکت بیمه به منظور سرمایه گذاری و ایجاد سرمایه، قطعه زمینی در منطقه فرحزاد تهران و قطعه زمینی در اصفهان که بر روی کاروانسرای مادر شاه واقع می‌شد خریداری کرد تا بعداً به احداث خانه‌های مسکونی در تهران و در اصفهان به ساخت مهمانسرا و یا هتلی بپردازند. ذکر این نکته ضروریست که در زمان تصدی در شرکت سهامی بیمه ایران چند اقدام اساسی و در جهت بهبود و پیشرفت امور بیمه در ایران صورت گرفت که حائز اهمیت است.

در این دوره با کمک گروهی متخصص کارآزموده و دلسوز توانستیم بیمه ایران را از یک سازمان متکی به دولت به یک سازمان مستقل و خود کفا بدل کنیم. با صحت عمل و پشتکار، بیمه ایران به سطحی قابل پذیرش ارتقاء یافت، تا آنجا که مقرر گردید کلیه بیمه های دولتی که به

شرکت سهامی بیمه ایران ارجاع می شد و حتی حق نظارت بر بیمه های بخش خصوصی به بیمه مرکزی که در زمان من تاسیس شد محول گردد. زیرا بسیاری از صاحب نظران چون دکتر ایرج علی آبادی معتقد بودند که بیمه مرکزی نیز چون بانک مرکزی می تواند بر عملکرد شرکت های بیمه بخش خصوصی نظارت داشته باشد.

ریاست دانشگاه پهلوی (شیراز)

دکتر مهر: آخرین سمت و بهترین آن ریاست دانشگاه پهلوی شیراز بود. مانند سایر مشاغلی که بر عهده داشتم این سمت نیز بدون آگاهی قبلی به من محول شد. در آن زمان هویدا مرا به تشکیل بیمه مرکزی ایران که خود در ایجاد آن دست داشتم، نامزد کرد. در این میانه علم، بختیار رئیس بازنشسته شعبه ۵ دیوانعالی کشور را برای مشاور حقوقی در بیمه مرکزی به من معرفی نمود که آن را پذیرفتم. زیرا بختیار را می شناختم و او را شخصی صدیق و مطلع یافتم.

بعد از ظهر روز پنجشنبه که خود را آماده پذیرش این سمت می کردم، دکتر اقبال ضمن تماس تلفنی اظهار داشت که در شرفیابی به حضور شاه، وی از او شخص واجد شرایطی برای احراز پست ریاست دانشگاه پهلوی راجویا شده است و دکتر اقبال نیز مرا معرفی کرده بود. شاه با تعجب از سوابق فرهنگی من جويا می شود و دکتر اقبال به اطلاع می رساند که من در زمان تصدی در شرکت بیمه ایران و در کادر RCD در جهت تربیت بیمه گران کشورهای ایران، پاکستان و ترکیه کالجی تاسیس نموده ام که به زبان انگلیسی کار می کند و برای تربیت متخصصان ایرانی نیز کالجی به زبان فارسی برپا نموده ایم که کلیه هزینه های تاسیس و برپائی آنها را بدون تحمیل به بودجه دولت و تنها به صورت Fund Raising فراهم آورده ام که به نحو احسن اداره می شوند و دکتر اقبال رئیس هیات امناء هر دو کالج است. شاهنشاه پس از شنیدن اظهارات دکتر اقبال از وی می خواهد تا با من در این مورد صحبت کند. به گفته دکتر اقبال، این انتخاب در حالی صورت می گرفت که علم و هویدا نیز افرادی را مد نظر قرار داده و به شاه معرفی نموده بودند ولی شاه با آنان نظر مساعدی نداشت. به دکتر اقبال گفتم چون من و همسرم منتظر تولد سومین فرزندمان هستیم، باید با همسرم مشورت کنم. زمانی که با هویدا این مسأله را مطرح نمودم متوجه شدم نه او و نه علم هیچ یک از مکالمه دکتر اقبال با شاه خبری ندارند. ولی هویدا که دکتر اقبال را انسانی شریف می شناخت، ضمن تأیید نظر وی، ریاست دانشگاه پهلوی را شغلی معتبر و محترم به شمار می آورد و معتقد بود که شاه نیز به دانشگاه علاقه بسیاری دارد. زمانی که مطلب را با همسرم در میان گذاردم، وی نیز موافقت خود را اعلام داشت، به شرطی که من یک سال به شیراز بروم و چنان چه کا را پسندیدم او و فرزندانمان نیز به من بپیوندند و در غیر این صورت از ادامه کار منصرف شوم. پس از عزیمت به شیراز این شغل را بسیار پسندیدم، زیرا که همواره عاشق فعالیت های دانشگاهی بودم و کار تحقیق و تدریس و محیط آموزش و پرورش را دوست داشتم. تا آنجا که دو سال پیش از انقلاب، دکتر اقبال

رئیس هیئت مدیره و مدیر عامل شرکت نفت با نظر موافق شاه، پست معاونت مدیر عامل شرکت ملی نفت و ریاست تشکیلات شرکت در جنوب را به من پیشنهاد نمود. با آن که مزایای حقوقی و رفاهی آن چندین برابر دانشگاه بود، ولی نپذیرفتم، زیرا می خواستم آن چه را که در دانشگاه شروع کرده بودم به پایان برسانم. مضافاً بر آن که در دانشگاه هر روزه از استادان و دانشجویان مطالب بسیار می آموختم و این برای من گنجینه ای گران بها به حساب می آمد.

خدمات من در دانشگاه چون سایر مؤسساتی که عهده دار مدیریت آنها بودم با مشورت کامل با استادان صاحب اندیشه، دانشجویان و کارکنان آن صورت می گرفت که آنان همگی بهترین، لایق ترین و فداکارترین نخبگان کشور را تشکیل می دادند.

شرقی : تغییر نام دانشگاه شیراز به پهلوی چگونه صورت گرفت، زیرا دانشگاه از ابتدا با نام دانشگاه شیراز تاسیس گردید ولی بعد به دانشگاه پهلوی تغییر یافت.

دکتر مهر : این کار با ابتکار شاه صورت نگرفت، بلکه جریان به سال ۱۹۵۹ و درسفر شاه به آمریکا در زمان معاونت ریاست جمهوری نیکسون برمی گردد. در آن زمان شاه از وی و دین راسک رئیس بنیاد را کفلر پیرامون تاسیس دانشگاهی نظیر هاروارد با اعتباری جهانی، رایزنی می کند. پس از مراجعت شاه به ایران، همزمان با سفر دکتر ذبیح قربان رئیس وقت دانشگاه شیراز به آمریکا به او مأموریت می دهند تا با همکاری حسین علاء وزیر وقت دربار واردلان سفیر ایران در آمریکا، مذاکرات پیرامون احداث این دانشگاه را پی گیری کنند. دکتر قربان نیز به اتفاق دکتر تراب مهر با لوی هندرسن سفیر سابق آمریکا در ایران و معاون وقت وزارت امور خارجه، دین راسک و دکتر کرک وود (استاد پیشین دانشگاه هاروارد) و مسئول امور بهداشتی در ایران به مشورت می پردازند تا بالاخره بنیاد را کفلر با اعطای پنج میلیون دلار، بودجه ای را به این امر اختصاص می دهد. متعاقب آن هیئتی از بنیاد را کفلر مأموریت یافتند تا به ایران سفر نموده و از نزدیک نحوه اجرای پروژه را بررسی نمایند. گروه مزبور شهر شیراز را برای برپائی دانشگاه انتخاب و دانشگاه پنسیلوانیا را برای انجام این مهم برمی گزیند. از همین رو در ماه جون سال ۱۹۶۰ دکتر GAY LORD HARROLD رئیس وقت دانشگاه پنسیلوانیا و گروهی از کارشناسان و متخصصین این دانشگاه به شیراز عزیمت کردند و مقدمات کار را فراهم آوردند. همین گروه بعدها پیشنهاد تغییر نام دانشگاه شیراز به دانشگاه پهلوی را به شاه ارائه دادند.

شرقی : و دیدیم که این دانشگاه تا بدان پایه از پیشرفت و ترقی نائل آمد که در دنیا به عنوان یکی از دانشگاه های معتبر شناخته شد.

دکتر مهر : بلی، دانشگاه پهلوی به عنوان یکی از بهترین دانشگاه های ایران و یکی از مراکز نخبه پرور در اروپا و آمریکا شناخته شد. دانشکده پزشکی آن به آن اندازه شهرت یافت که فارغ

التحصیلان آن در آمریکا بدون گذراندن امتحان ورودی بلافاصله در مقطع رزیدنسی پذیرفته می‌شدند. در حالی که فارغ التحصیلان سایر رشته‌ها چون مهندسی، کشاورزی، دامپزشکی، ادبیات و علوم نیز همین گونه مورد احترام و پذیرش قرار می‌گرفتند.

شرقی: هرچند ذکر کلیه خدمات دانشگاه از زمان تاسیس تا در زمان تصدی جنابعالی از حوصله این مختصر خارج است ولی لطفاً خدمات دانشگاه را به اختصار برشمارید

دکتر مهر: از جمله خدمات مؤثر علمی، تاسیس رصدخانه ملاصدرا در شیراز بود که اولین رصدخانه خارج از تهران محسوب می‌شد. علاوه بر اینها، همکاری نزدیک و صمیمانه اکثر دانشکده‌ها و مؤسسات آموزشی وابسته به دانشگاه با وزارت خانه‌های مرتبط و سازمان‌های بین‌المللی رو به ازدیاد بود، زیرا استادان و دانشجویان با تبخّر در امور تخصصی، منابع معتبر و قابل توجهی برای سازمان‌ها و دستگاه‌های دولتی محسوب می‌شدند. دانشکده پزشکی از طرف سازمان بهداشت جهانی به عنوان مرکز تعلیم استادان دانشگاه‌های شرق مدیترانه انتخاب شد.

تاسیس اولین موزه تاریخ طبیعی در شهر شیراز برای استفاده عموم به خصوص دانش آموزان مدرسه‌ها یکی دیگر از خدمات مؤثر آموزشی دانشگاه شیراز به شمار می‌رفت.

در جهت کمک و راهنمایی‌های فنی به دامداران در سطح استان فارس، کلینیک سیار دامپروزی احداث گردید که در انجام این مهم بسیار موفق و مثمر ثمر بود.

اقدام مؤثر دیگری که در زمان تصدی دکترهوشنگ نهاوی شروع شد، همکاری با ارتش و تاسیس آموزشگاه فنی الکترونیک بود که در آن زمان همه ساله ۲۰۰ نفر متخصص فنی تربیت می‌نمود. این مؤسسه اینک به صورت یک دانشگاه مستقل فنی در شیراز گسترش و توسعه یافته و به کار خود مشغول است.

تاسیس کلاس‌های آزاد آموزشی با همکاری رادیو تلویزیون فارس نیز از جمله گام‌های مؤثر آموزشی بود که در آن برای اولین مرتبه دانشجویان به صورت آزاد و در اوقات فراغت از طریق شبکه تلویزیونی قادر به تحصیل بودند.

از دیگر اقدامات فرهنگی و هنری تاسیس مؤسسه آسیائی بود که قبل از من صورت گرفته بود... در آن زمان پروفسور پوپ و پروفسور ریچارد فرای در شیراز سکونت داشتند و هر دو به تحقیق پیرامون ایران باستان مشغول بودند. در این مرکز رشته فوق لیسانس (کارشناسی ارشد) دایر گردید. در مؤسسه آسیائی با کمک و دستور جاماسب آسا و دکتر ماهیار نوائی و دکتر طاووسی توانستیم ۵۲ جلد از کتاب‌های خطی پهلوی ایران باستان را از هندوستان به ایران آورده و این آثار را که قریب به ۵۰۰ سال قدمت داشتند، تجدید چاپ و نگهداری کنیم. از جمله کارهای بی نظیر و ماندگار این مؤسسه تهیه نقشه‌های کاملی از امام رضا - شاهچراغ و معصومه قم بود که از نظر معماری قابل توجه بود هر سه مجموعه نفیس در ایتالیا به چاپ رسید. دانشکده پزشکی دانشگاه که امور درمانی

استان فارس و برخی از نواحی جنوب کشور را عهده دار بود، خود یکی از ارکان عمده دانشگاه به شمار می‌رفت. و دانشگاه‌های اقماری از جمله دانشکده‌های فسا و جهرم را تاسیس کرد در منطقه زیبای دشت باجگاه و در مجاورت دانشکده کشاورزی، دانشکده دامپزشکی با کلیه امکانات آموزشی و درمانی تاسیس و توسعه و تجهیز آن از جمله اقدام‌های درخور توجه بود. دانشکده‌های دندانپزشکی و حقوق نیز به سایر دانشکده‌های دانشگاه افزوده شد و از این بابت تعداد دانشجویان و استادان رو به فزونی گذارد.

تاسیس و گسترش دبیرستان دانشگاه که در نوع خود در ایران از جمله مؤسسات آموزشی موفق بود که اعم از فارغ التحصیلان آن در دانشگاه‌های معتبر داخلی پذیرفته می‌شدند و از دانش و اطلاعات قابل توجهی برخوردار بودند

شرقی : ولی اکثر فارغ التحصیلان این دانشکده جذب بازار خارج از کشور می‌شدند و این مهم به صورت فرار مغزها شاید زبان جبران ناپذیری را به خدمات درمانی کشور وارد می‌آورد.

دکتر مهر : صحیح است. بررسی فرار مغزها نیز از جمله مباحث عمده و مهمی بود که مد نظر قرار گرفت. ناگفته پیداست که برجسته بودن فارغ التحصیلان دانشگاه پهلوی و وضع اقتصادی بهتر و برتر آمریکا و اروپا در جذب این دانش‌آموختگان مؤثر افتاد و موجب شد تا عده زیادی از پزشکان ما به خارج رفته و باز نگردند. از این رو دانشگاه به فکر ایجاد دانشکده‌های اقماری افتاد، بدین معنا که اولین و دومین دانشکده پزشکی در شهرستان‌های جهرم و فسا تاسیس شدند که از این دو دانشکده، فسا در سال وقوع انقلاب شروع به کار کرد. در این مؤسسات زبان تحصیلی آمیزه با مخلوطی از زبان فارسی و انگلیسی بود که دانشجویان پس از ۴ تا ۵ سال طی مدارج تحصیلی می‌توانستند در دانشکده پزشکی شیراز و تا اخذ مدرک تحصیلی ادامه دهند، ولی موظف به خدمت در شهرستانهای محلی می‌شدند

شرقی : از روابط استادان با دانشجویان بفرمائید. دانشگاه پهلوی شیراز از نظر رفاهی سرآمد دانشگاه‌ها به شمار می‌رفت زیرا امور رفاهی دانشجویان و استادان از یک استاندارد مناسب و نسبتاً موفق برخوردار بود و در مقام مقایسه با سایر مؤسسات آموزشی عالی شاید برترین و بهترین امکانات را در اختیار داشت.

دکتر مهر : بگذارید ابتدا به مسائل استادان و اسکان ایشان پردازم. از جمله مشکلاتی که اکثر استادان تازه وارد به شیراز و دانشگاه داشتند، امکانات اسکان و اقامت ایشان بود. به همین منظور احداث مجموعه‌ای بسیار جامع مشتمل بر کلیه امکانات رفاهی، چون مهمانسرا با ۳۲ استودیو - مجموعه کامل ورزشی سرپوشیده (شامل سالن بولینگ - استخر شنا - زمین‌های بسکتبال والیبال و ...) همراه با چند تالار و سالن کنفرانس و سمینار با رستورانی مجهز که تا پیش از انقلاب آماده

بهره برداری گردید و پس از انقلاب نیز تا چندی مرکز برپائی نماز جمعه به امامت آیت الله دستغیب گردید.

شرقی : از روابط خود با دانشجویان دانشگاه بگوئید . در دو یا سه ماه اول تصدی شما چند تن از دانشجویان دانشگاه در خوابگاه دانشجویی با انفجار بمب دستی جان خود را از دست دادند و این در حالی بود که دانشگاه شیراز از زمره دانشگاه هائی بود که انجمن های اسلامی دانشجویان در آن شکل گرفت و به گونه ای مطلوب فعال بود.

دکتر مهر : ولی فراموش نکنید که در مدت هفت سال تصدی من این دانشگاه نسبت به سایر مراکز عالی آموزش از آرام ترین آنها بود و کم تر اعتصابی در آن صورت می گرفت . به خوبی به یاد می آورم زمانی را که تازه به دانشگاه رفته بودم ، تضاد عقیدتی و اخلاقی بین دانشجویان که از طبقات مرفه جامعه برخاسته و دانشجویان اسلامی که غالباً از طبقات متوسط و فقیر بودند، زیاد به چشم می خورد . در این میان دانشجویان توده ای، مجاهدین خلق و یا طیف چپ و دستجات دیگر انقلابی آتش بیار معرکه بودند . اینان از تضاد طبقاتی دو گروه مزبور استفاده کرده و همواره مترصد برپائی اعتصاب و تظاهرات سیاسی بودند .

شرقی : در این میان دخالت های سازمان امنیت و یا حضور ماموران امنیتی در دانشگاه چگونه برگزار شد ؟

دکتر مهر : با سازمان امنیت قرار گذاشته بودیم که هرگاه پرسشی و یا تذکری دارند از طریق تماس با رئیس، معاونان یا رئیس اداره پذیرش دانشجویی یا سرپرست امور دانشجویی اقدام نموده و از تماس مستقیم با دانشجویان خود داری کنند . اذعان دارم که در این مورد شاید موفقیت کاملی نصیبمان نشد ولی موقعیتمان از دیگر دانشگاه ها بهتر بود . غالباً دانشجویانی که با سازمان امنیت مسأله ای داشتند، مستقیماً به خود من مراجعه می کردند و من نیز تا آنجا که در توان داشتم از ایشان حمایت می کردم. در بدو ورودم سازمان امنیت لیستی از ۲۴ دانشجو و ۸ استاد به دانشگاه داده بود و پیشنهاد اخراج ایشان را به علت «نامطلوب» بودن شان مطرح کرده بود . من نپذیرفتم و نزد شاه رفتم تا استعفا بدهم . ولی شاه نپذیرفت و به علم دستور داد تا به سازمان امنیت اعلام کند که مسائل امنیتی را به من محول کنند تا خود تحقیق کرده و هر طور مصلحت می بینم، اقدام کنم.

شرقی : دیوار کتابخانه شخصی تان مزین به نشان ها و احکامی است که حاصل زحمات و تلاش های قابل تقدیرتان برای کشور می باشد.

دکتر مهر : به خاطر خدماتم در دانشگاه پهلوی به اخذ نشان درجه یک همایون با حمایل (که مخصوص وزراء بود) نائل آمدم این مهم مورد توجه بسیاری قرار گرفت ، علی الخصوص که من زرتشتی بودم و نمی توانستم به وزارت برسم . دیگر نشان ها چون درجه دو تاج و برخی نشان های

علمی از آن جمله اند. از دانشگاه پنسیلوانیا دکترای افتخاری حقوق دریافت داشتم.

شرقی : و پس از انقلاب بر شما چه گذشت ؟

دکتر مهر : پس از استقرار جمهوری اسلامی مرا پاکسازی کردند. در نامه‌ای برای بنی صدر رئیس جمهور وقت متذکر شدم: ما بارگه دادیم، این رفت ستم بر ما... به هر حال از شیراز به تهران نقل مکان کردیم تا آن زمان که از جلوی منزل مادرم عبور می‌کردم و شاهد تاراج و چپاول منزل ایشان بودم. آن همه کتاب‌ها و لوازم مایملک مادرم را بردند. ایام بسیار سختی را گذراندیم تا آنجا که حتی اقامتم در تنها منزل مسکونی‌مان نیز خطرناک به نظر می‌رسید. از آن پس مخفی شدم و به کمک جمعی از دوستان با نام «حاج محمد فقیهی» به فرانسه عزیمت کردم. سپس ضمن تماس با بعضی از دانشگاه‌های آمریکا در دانشگاه بوستن با سمت استادی مشغول به کار شدم. و پس از هفده سال، تا زمانی که بازنشسته شدم در آن دانشگاه تدریس می‌کردم. در پایان نیز مرا به عنوان استاد ممتاز دانشگاه (پرفسور امریتوس) بازنشسته کردند.

شرقی : در خبرها آمده بود که در ملاقاتی که با رئیس جمهور وقت خاتمی در سازمان ملل داشتید ایشان با احترام از شما نام بردند ولی تنها نکته‌ای را که در رابطه با قوانین زرتشتیان عنوان کردید، بی جواب گذاشتند. متعاقب این دیدار شما به ایران سفر کردید. سؤالی که در اینجا مطرح است و به درستی تفهیم و توجیه نشد این که این دیدار و سفر به ایران به چه جهت صورت گرفت و چنانچه سفر به دعوت دولت انجام پذیرفت آیا نسبت به استرداد و یا آزادی اموال و مایملک شما اقدامی به عمل آمد ؟

دکتر مهر : این سفر پس از ملاقات با حجت الاسلام خاتمی نبود و پیش از آن به دعوت و اصرار دولت ایران و اصرار زرتشتیان ایران برای شرکت در همایش جهانی زرتشتیان بود و پارسیان هند و زرتشتیان جهان رفتن با ایران را مشروط به رفع مطالبی بود که بر من و عده‌ای دیگر از زرتشتیان وارد کرده بودند. البته از من و همسرم رسماً و کتبا از سوی وزارت ارشاد دعوت به عمل آمد در مراجعت از ایران گذرنامه ایرانی به ما دادند ولی هیچ اقدامی در رسیدگی به علت مصادره اموال من با همه قول‌هایی که قبل از رفتن من به ایران یا پس از ملاقات با آقای خاتمی به من دادند تا امروز نکرده‌اند لابد این عدالت جمهوری اسلامی است.

شرقی : شاید همچنان رأی شورای پاکسازی دانشگاه را در مورد شما ناظر و قابل اجرا می‌دانستند.

دکتر مهر : بلی، چون من ظاهراً آدم بدی بودم، از کلیه سمت‌ها مرا معاف کردند ولی اکثر همکارانی را که من طی سال‌ها خدمت به سمت‌های کلیدی و و حساس در دانشگاه و یا سایر دوائر دولتی منصوب کرده بودم، همگی مورد تائید حکومت جدید قرار گرفتند و اکثراً در مقام خویش ابقاء شده یا ارتقاء یافتند. از جمله دکتر امیر هوشنگ مهریار معاون امور آموزشی و پژوهشی



دانشگاه که بعداً به ریاست دانشگاه منصوب گردید و یا دکتر معیری رئیس دانشکده مهندسی که بعداً به معاونت امور آموزشی و پژوهشی دانشگاه ارتقاء یافت. یا دکتر منصور رستگار مدیر کل دانشگاه در زمان من به معاونت مالی برگزیده شد. دکتر علی اکبر حسینی رئیس اداره پذیرش در زمان من به ریاست دانشگاه کرمان و دکتر سعید سهراب پور سرپرست امور دانشجویی که به ریاست

دانشگاه صنعتی شریف و دکتر یوسف ثبوتی رئیس دانشکده ادبیات و علوم در زمان من به ریاست دانشگاه آزاد منصوب شدند. از این نمونه‌ها چه در سطح دانشگاه و چه در محیط سازمان بیمه و دیگر دوائر دولتی مکرر به چشم می‌خوردند و بسیار محسوس و قابل تأمل است. منظور آن که از میان این همه استادان فرهیخته و محترم، تنها من ناشایست بودم.

شرقی: پس از انقلاب بسیاری از دانشجویان دانشگاه پهلوی به سمت‌های کلیدی و حائز اهمیتی چه در حیطه وزارت و نمایندگی مجلس و یا دیگر مشاغل دست یافتند، هیچ‌یک را به خاطر می‌آورید؟

دکتر مهر: در همان سفر به نیویورک و حضور در جلسه ملاقات با آقای خاتمی، به هنگام خروج از سالن شخصی که خود را محمود جلالی شاهرودی سفیر ایران در سازمان یونسکو معرفی نمود به من نزدیک شد و اظهار داشت که از دانشجویان سابق دانشگاه پهلوی است و در زمان تحصیلی به علت اشتغال به امور سیاسی از سوی سازمان امنیت توقیف شده بود که پدرشان با مراجعه به من درخواست آزادی وی را می‌نماید. وی با شفاعت من آزاد شده به اتفاق پدرش به دیدن من می‌آیند و در جواب به آنها گفته بودم این وظیفه من بوده است و نیازی به تشکر نیست. به هر روی، ایشان مرا به پاریس فراخواند و قول گرفت چنان چه به پاریس رفتم به دیدارش بروم. در پاریس ایشان به اتفاق آقای علیرضا کاشانی که سمت معاون اول نمایندگی ایران در یونسکو را به عهده داشت به دیدار من آمد و شرح دستگیری محمود جلالی را به تفصیل بیان نمود و اشاره کرد که وی نماینده دانشجویان اسلامی دانشکده مهندسی بود که به دفتر من مراجعه کرده درخواست یک قطعه فرش برای نماز خانه را می‌دهند که درخواستشان را اجابت کرده و نماز خانه را مفروش کردیم. او این خاطره را با شور و شعفی عنوان می‌نمود و از این بابت تشکر نمود. از این نمونه خاطرات و اتفاقات را با توجه به حساسیت شغلی ام، بسیار به یاد دارم که بسیاری از آنها را در کتاب خاطراتم به تفصیل شرح داده‌ام. هرچند پس از این همه سال و آن همه کوشش و زحمت صادقانه و بی بدیل این گونه پاداش خود را گرفته‌ام. ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم به جمهوری اسلامی بگوئید که روزی مقدر است.



گفت‌وگوی "ره آورد" با سیمین رجالی



سیفی شرقی

دیرگاهی است که خانم دکتر سیمین رجالی را می‌شناسم. از آن زمان که در دانشکده‌ی اقتصاد دانشگاه ملی ایران به عنوان اولین زن استاد، به ما درس می‌دادند تا آن زمان که "مدرسه‌ی عالی شمیران" را تأسیس و برپا نمودند. با وقوع انقلاب اسلامی رشته‌ی الفت گسست و از ایشان بی‌خبر ماندم. سپس در امریکا و به لطف یکی از دوستان، ایشان را یافتیم. در زمانی که مشغول نوشتن کتابی بودند که به حوادث و وقایع دوران زندگی ایشان می‌پرداخت و متجاوز از ده سال به طول انجامید. توفیق دیدارشان را پس از این همه سال، در شهر وینا Vienna در ایالت ویرجینیا Virginia با حضور یار و همراه سالیان دیر و دورشان، آقای دکتر سعید خدیری در منزلشان پیدا کردم. دیداری بس دل‌پذیر و دل‌نشین. به همین مناسبت و با اغتنام از فرصت، با خانم دکتر رجالی به گفت‌وگو نشستیم.

شرقی: با تشکر از فرصتی که به من می‌دهید، لطفاً از تولد و دوران نوجوانی‌تان بفرمایید.

دکتر سیمین رجالی: در سال ۱۳۱۳ شمسی (۱۹۳۴ م) در تهران به دنیا آمدم؛ در خانواده‌ای متدین و متجدد که علاوه بر حفظ شئون مذهبی، دوران نوین را نیز ارج می‌نهادند. به کودکستان "برسابه" رفتم که در آن زمان از نادر مراکز آموزشی بود و نقش مؤثری در رشد و نمو ما داشت. دوران ابتدایی را در مدرسه‌ی "مازیار" سپری کردم؛ زمانی که جنگ جهانی دوم و مشکلات ناشی از آن بر زندگی ایرانیان سایه افکنده بود. در همین اوان، برادر بزرگم را از دست دادم که بسیار دردآور بود. این اتفاق در سال ششم ابتدایی رخ داد و با این همه در امتحانات ناحیه‌ای رتبه‌ی اول شدم و خانم تبریزی مدیر مدرسه، کتاب "قابوس‌نامه" را به عنوان جایزه به من دادند. پس از آن به مدارس "نوربخش"، "ایران" و "رضا شاه" رفتم و از تجارب و راهنمایی‌های استادانی چون خانم فرخ‌رو پارسا، حمیدی شیرازی و مهرانگیز منوچهریان بهره‌ی وافر بردم. در زمان شرکت در امتحانات نهایی سال پایانی دبیرستان، پدرم را از دست دادم. مادرم برای جلوگیری از تشتت فکری و تأثیر روحی آن، خبر را پس از پایان امتحانات به اطلاع من رساند و از این زمان به بعد، مادرم والاترین مشوق و راهنما در زندگی من بودند.

شرقی: آیا درگذشت پدر، اختلالی را در نتایج پایان دوره‌ی دبیرستان موجب گردید؟



سیمین رجالی: بله، از نظر روحی بسیار متأثر و غمگین شدم. ولی با این همه با احراز رتبه‌ی اول در بین مدارس تهران، دیپلم خود را دریافت کردم. پس از آن، به دانشسرای عالی و سپس به دانشگاه تهران رفتم و در رشته‌ی آموزش و پرورش و روان‌شناسی به اخذ لیسانس نائل آمدم.

شرقی: از استادان دوره‌ی دانشگاهی‌تان که در حیطه‌ی آموزشی از نام‌داران آن زمان به شمار می‌آیند، نام ببرید.

سیمین رجالی: مطمئناً دکتر علی اکبر سیاسی، دکتر محمد باقر هوشیار، دکتر رضازاده شفق، دکتر عیسی صدیق، دکتر مهرانگیز منوچهریان، از جمله استادان و مشاوران تحصیلی من بودند که راهنمایی‌های ذی‌قیمت آنان همواره تأثیر مستقیم و مؤثری در زندگی من و دیگر هم‌دوره‌ای‌های من داشتند.

از جمله مواردی را که همواره به یاد می‌آورم، مطالبی بود که خانم دکتر منوچهریان پیرامون تساوی حقوق زن و مرد مطرح می‌کردند و آن این که به هنگام امضای عقدنامه و پیوند زناشویی، حتماً به ذکر جمله‌ی "اختیارات متساوی بین زن و مرد" تاکید ورزیده تا چنانچه زمانی مسئله‌ی جدایی و متارکه به میان آید، هر دو از حقوق متساوی برخوردار باشند. این روال پسندیده را من و دیگر شاگردان دختر به هنگام امضای عقدنامه‌ی زناشویی رعایت کرده، در سند ازدواج مان منظور داشتیم. لازم به یادآوری است که خانم دکتر منوچهریان اولین زن ایرانی برنده‌ی جایزه‌ی حقوق بشر سازمان ملل بودند.

شرقی: نظرتان در مورد جو سیاسی آن زمان، به خصوص در دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی چه بود؟

سیمین رجالی: من تمام هم و غم خود را به درس و مدرسه وا گذاشتم. زیرا در آن سال‌ها گروه‌های سیاسی فعالی از جمله جبهه‌ی ملی و توده‌ای‌ها موجبات تنش و اعتصابات گسترده‌ای در دبیرستان‌ها و دانشگاه‌ها را فراهم آورده بودند که در این میان نفوذ سیاست‌های خارجی و کمپانی‌های نفتی در شکل‌گیری جو فکری و ذهنی توده‌ی مردم و روشنفکران و بالاخص جوانان، به خوبی محسوس بود.

شرقی: در پایان دوره‌ی تحصیلی از دانشگاه تهران، آیا مصمم به ادامه‌ی تحصیل بودید و یا چون رسم مرسوم

آن زمان، قصد ازدواج و تشکیل خانواده را داشتید؟

سیمین رجالی: خیر، من مصمم بودم که درسم را ادامه بدهم. زیرا بر این اعتقادم که دانش و سواد کلید و رمز موفقیت هر کسی است که به اعتلا و پیشرفت خویش می‌اندیشد. من نیز مصمم ادامه تحصیل دادم و در آن زمان موفق به قبولی در آزمون اعزام دانشجویان شدم و به آلمان سفر کردم. مادرم از این بابت نگران بودند و با سفر دختران، زندگی مستقل و اقامت در کشورهای بیگانه موافق نبودند. حتی آقای دکتر صدیق اسفندیاری را واسطه قرار دادند تا مرا از تصمیم خود منصرف نمایند، ولی من بر تصمیم خود پای فشردم. جای خوشوقتی آن که پس از عزیمت به آلمان و ورود به دانشگاه هایدلبرگ که از قدیمی‌ترین دانشگاه‌های آلمان بود، به اخذ بورس تحصیلی نایل آمدم که خود کمک بزرگی بود تا بتوانم به راحتی به تحصیلاتم ادامه دهم. در طول اقامت در آلمان، فوق‌لیسانس و دکترای خود را با نمرات عالی به پایان رساندم و تز خود را در رشته‌ی روان‌شناسی و تحقیق برای رفم سیستم آموزشی دانشگاه‌های آلمان انتخاب کردم که با درجه‌ی ممتاز پذیرفته شد. در این میان، با یاری دیگر دانشجویان ایرانی، به برپایی مراسم و جلساتی پرداختیم تا ایران را به شهروندان آلمانی معرفی کنیم. پس از اخذ مدرک دکتری، مدتی در انستیتوی راهنمایی و تربیتی خانوادگی شهر مانهایم به راهنمایی و روان‌درمانی خانواده‌ها، کودکان و نوجوانان پرداختم.

در سال ۱۳۴۱ ش (۱۹۶۱م) به ایران بازگشتم و در دانشسرای عالی با سمت دانشیار به تدریس پرداخته و سرپرستی دختران دانشجویان را عهده‌دار شدم. در سال ۱۳۴۲ ش (۱۹۶۲م) با استفاده از بورس فرهنگی انگلستان، به انستیتو تربیتی دانشگاه لندن رفتم و به تحقیق پرداختم. پس از بازگشت به ایران، در دانشگاه ملی، ابتدا به سمت دانشیار و سپس با سمت استاد به تدریس روان‌شناسی پرداختم. من اولین زن استاد این دانشگاه بودم.

شرقی: زندگی شخصی و خصوصی‌تان چگونه می‌گذشت؟ آیا با پایان یافتن تحصیلاتان همچنان در تجمد به سر می‌بردید؟

سیمین رجالی: خیر؛ در طول اقامت در هایدلبرگ آلمان با همسرم دکتر سعید خدیری آشنا شدم که در آن زمان به تحصیل در دوره‌ی دکترای موزیک مشغول بود. پس از دوستی و آشنایی مان، در ۲۸ نوامبر سال ۱۳۴۳ ش (۱۹۶۳م) با ایشان ازدواج کردم. ایشان نیز در بازگشت به ایران، در دانشکده‌ی علوم تربیتی دانشگاه تهران به تدریس پرداخت و در همان اوان بخش آموزش موسیقی را بنیان گذارد و هم‌زمان با سازمان رادیو تلویزیون به ایجاد کارگاه‌های آموزش موسیقی برای کودکان و نوجوانان در سراسر کشور همت گماشت که گامی بس مفید و موفق در جهت آشنایی کودکان و نوجوانان شهرستانی با دنیای موسیقی محسوب می‌شد.

شرقی: علاوه بر فعالیت‌های دانشگاهی و تحقیقاتی، آیا در زمینه‌های اجتماعی نیز فعالیت می‌کردید؟

سیمین رجالی: از سال ۱۳۴۸ ش (۱۹۶۹م) به سمت دبیر کل سازمان زنان منصوب شدم که به مدت دو سالی به فعالیت‌های همه‌جانبه در سراسر کشور پرداختم. از جمله به تأسیس بیش از ۱۵۰ مرکز رفا خانواده (خانه‌ی زن) در تهران و شهرستان‌ها اقدام نمودم که در این مراکز به راهنمایی و مشاوره

با زنان و خانواده‌ی ایشان می‌پرداختیم. هم‌چنین با تأسیس مهد کودک به کمک زنان شاغل پرداختیم و از فرزندان‌شان در این مراکز نگهداری می‌کردیم. ایجاد مراکز آموزشی زنان از دیگر خدمات همه‌گیر سازمان بود که به منظور بالا بردن سطح دانش و کارآیی زنان در مسیر کاریابی و حضور در بازار کار بسیار مؤثر می‌نمود.

به استناد اساسنامه‌ی سازمان، دبیرکل انتخابی برای دو سال به کار مشغول می‌شود و پس از پایان دوره، این پست را به دیگری واگذار می‌کند که من نیز آن را دنبال کردم تا فرصتی برای دیگران فراهم آید. هرچند تمدید دوره به من پیشنهاد شد، ولی معتقد بودم که این موقعیت نباید در انحصار و اختیار یک شخص قرار گیرد.

شرقی: حضورتان در دانشگاه ملی که در آن زمان از موقعیتی ویژه برخوردار بود، چگونه استمرار یافت؟

سیمین رجالی: در طول خدمت در دانشگاه ملی که مصادف با تصدی چندین رییس دانشگاه همراه بود، هرگاه که طرح‌هایی را جهت آموزش بهتر و یا برای برپایی بخش آموزشی در جهت پرورش نیروی متخصص مورد نیاز کشور ارائه می‌دادم، متأسفانه اکثراً یا به دلیل کمبود اطلاعات مسئولین و یا برخورداری از مناسبات سیاسی- اجتماعی و یا به هر دلیل دیگر از تصویب و تایید در انجام آن خودداری کرده یا به عهده‌ی تعویق می‌انداختند؛ تا آن جا که با مشورت و هم‌فکری چند تن از همکاران، با دستیابی به توافق همگان، در سال ۱۳۵۳ ش (۱۹۷۳م) به فکر تأسیس "مدرسه‌ی عالی شمیران" افتادم و برای اولین مرتبه در کشور، به ایجاد سه رشته‌ی تحصیلی در دوره‌های لیسانس و فوق‌لیسانس اقدام نمودم که عبارت بودند از آموزش و پرورش قبل از دبستان، مدیریت رفاه، و مشاور و راهنمای خانواده. در پی آن نیز برنامه‌ی مبادله‌ی استاد و دانشجوی و نیز مبادله‌ی علمی و تحقیقاتی را با دانشگاه‌های اروپایی و امریکایی به مورد اجرا گذاردم. در این زمان به عنوان عضو هیأت مؤسس و رییس مدرسه‌ی عالی شمیران مشغول به خدمت شدم.

شرقی: در تمام این ادوار دریافتیم که کمتر به مسائل سیاسی پرداختید. ولی آیا دوران پرشور مبارزات مردم در سال ۱۳۵۷ ش (۱۹۷۹م) و بالاخره وقوع انقلاب اسلامی را به خاطر دارید؟ در آن زمان موقع و موضع شما چگونه بود؟

سیمین رجالی: در تمام دوران تحصیل و آموزش و خدمات فرهنگی، همواره خدمت به جامعه مد نظر من بود و همواره بر این اعتقاد که جو سیاسی و اجتماعی توأم با عامل رشد و ترقی جامعه خواهد شد. من هم از این حادثه به دور نماندم و رخداد ۱۳۵۷ ش (۱۹۷۹م) در زندگی و سرنوشت ما نیز مؤثر بود. منتها من در آن سال‌ها درگیر بیماری و درمان دخترم (گیتا) بودم. وی را که دچار آسیب دیدگی ستون فقرات بود، پیش از آن به امریکا آورده و تحت عمل جراحی قرار دادیم، ولی می‌باید او را مجدداً برای ادامه‌ی معالجه به امریکا می‌آوردیم که در این زمان مصادف با انقلاب ۵۷ بود و مجبور به اقامت کوتاه مدت شدم تا مداوای وی پایان گرفت. به ایران باز گشتم و استعفای خود را به آقای مهندس بازرگان نخست‌وزیر دولت موقت ارائه کردم که با موافقت او رو به رو شد و مجدداً به امریکا باز گشتم و به دخترم پیوستم. همسر و پسر (رضا) هم چنان در ایران بودند. آن زمان که اوضاع



نابسانان مملکت رو به وخامت گذارد، تصمیم گرفتیم که به امریکا مهاجرت کنیم. من به دنبال کار رفتم، دخترم را به مدرسه گذاشتم و پس از چندی همسرم و پسر من نیز به ما پیوستند. من به استخدام مرکز روانی لینچبرگ (Lynchberg) در ایالت ویرجینیا درآمدم و با سمت مدیر مرکز آموزش پرورشی کودکان و سپس با سمت ریاست مرکز آموزش روانی بزرگسالان (به صورت شبانه‌روزی اداره می‌شد) مشغول به کار شدم. با کوشش مستمر و فراگیر تغییراتی بنیادین در سیستم اداری و سازماندهی این مرکز انجام دادم که مورد توجه مقامات محلی و ایالتی و سپس فدرال قرار گرفت. زمانی که گزارش عملکرد فعالیت‌های مرکز درمانی را در کنفرانس ایالتی و بالاخره در گردهم‌آیی نمایندگان ایالت‌های امریکا ارائه دادیم، بیست ایالت از مرکز ما نمونه و الگو خواستند تا بتوانند پی گیر برنامه‌های اجرایی و موفق ایالت ویرجینیا بشوند. آخرین سمتی را که عهده‌دار بودم، ریاست مرکز تحقیقاتی برای داروهای روانی و تأثیرات آن بر روی بیماران بود، که این مرتبه گزارش‌ها را برای ایالت و فرماندار آن تهیه و انتشار می‌دادم. در طی این مدت نیز به عنوان استاد روان‌پزشکی در دانشکده‌ی پزشکی ویرجینیا در ریچموند به تدریس و تحقیق پرداختم.

شرقی: از همسر و فرزندان‌تان بگویید.

سیمین رجالی: همسرم دکتر خدیری، پس از ورود به امریکا، مدتی به تدریس در دانشگاه پرداخت و پس از چندی اقدام به تأسیس مرکز آموزش موسیقی کرد که طی این مدت شاگردان برجسته‌ی بسیاری تربیت کرده و از این بابت بسیار خرسندیم. دخترم (گیتا) پس از اخذ مدرک تحصیلی، به اتفاق همسر و فرزندشان در سان‌دیه گوی کالیفرنیا اقامت دارند و به وکالت پرداخته‌اند؛ پسر من (رضا) نیز در ویرجینیا اقامت دارد و به امور بانکی می‌پردازد.

شرقی: از سال ۱۳۷۶ ش (۱۹۹۶م) که به بازنشستگی زود هنگام نائل آمدید، به چه اموری پرداختید؟

سیمین رجالی: بازنشستگی زودتر از موعد را به علت ابتلا به سرطان انتخاب کردم، ولی پس از معالجه و بهبود نسبی، هم‌چنان به مشاوره‌ی خصوصی ادامه دادم و همسرم نیز پس از رهایی از سرطان انگشتان دستش (تنها وسیله‌ی نواختن پیانو، ساز مورد علاقه‌اش) هم‌چنان به کار آموزش و تدریس موسیقی ادامه داده و از این بابت خوشحالی‌م. در این میان، نوشتن کتاب را آغاز کردم که بالاخره به چاپ و انتشار رسید.

شرقی: از کتاب‌تان، انگیزه‌ی پرداختن به آن و محتوا و موضوع آن بفرمایید.

سیمین رجالی: عصاره و محتوای کتاب به پیروزی دانش بر دشواری‌ها مربوط می‌شود، ولی تیتیر

آن را "سمفونی یک زندگی" A Symphony OF Life نام نهادم و چون موومان‌های Movements موسیقی به چهار مرحله: اوائل و اوان زندگی تا جوانی و دگرگونی روحی و روانی و رشد بلوغ فکری، بعد به دگرگونی و انقلاب سیاسی و اجتماعی و در نهایت به دنیای جدید و مهاجرت پرداخته‌ام. قصدم از نوشتن کتاب، آن هم به زبان انگلیسی آن بود که نسل جدید مهاجر از گذشته‌ی ایران و کشوری که پدران و مادران‌شان در آن رشد و نمو نموده‌اند، با خبر شوند و بدانند که کسب دانش و معلومات می‌تواند حلال مشکلات آنان باشد و با سلاح اندیشه و دانش و سواد می‌توانند بر هر معضل و مشکلی فائق آیند.

قریب به ۳۰ کتاب به زبان‌های انگلیسی، آلمانی و فارسی به چاپ رسانده‌ام. قصد من از تحریر این کتاب، تاریخ‌نگاری نبود بلکه تنها به واقعیت‌های زندگی و اوضاع و احوال زمانه پرداخته‌ام. در عین حال که به شرح زندگی خویش پرداختم، هم زمان به حوادث و رویدادهای اجتماعی و سیاسی کشور نیز اشاره کرده‌ام. می‌خواستم این پیام را به جوانان ایرانی پراکنده در جهان برسانم که با واقعیت‌های قرن بیستم آشنا شوند و تلاش برای کسب پیروزی و موفقیت را در آموختن دانش، مستمر و مداوم دنبال کنند. زیرا "توانا بود هر که دانا بود".

دکتر سیمین رجالی در این کتاب داستان پرفراز و نشیب زندگی خود را از آغاز کودکی تا به امروز برای خواننده بازگو می‌کند و نشان می‌دهد که چه گونه می‌توان با سلاح دانش بر دشواری‌ها و مشکلات زندگی پیروز شد.

خواندن این کتاب که به زبان انگلیسی می‌باشد به ویژه به جوانان برای مبارزه با دشواری‌ها و ناکامی‌های زندگی و آشنا شدن با اوضاع سیاسی و اجتماعی ایران و جهان در ۷۰ سال اخیر توصیه می‌شود.

هم میهنان می‌توانند این کتاب را به مناسبت‌های گوناگون به جوانان هدیه کنند. سود به دست آمده از فروش این کتاب برای بورس تحصیلی فوق لیسانس دانشکده علوم تربیتی دانشگاه جورج میسون به کار برده خواهد شد. این کتاب را می‌توانید از فروشگاه‌های اینترنتی به شرح زیر خریداری فرمایید و هم چنین می‌توانید آن را از E books نیز دانلود کنید:

A Symphony of Life

By: Simin Redjali

Triumph of Education Over Adversity

Amazon.com

Barnesandnoble.com

Xlibris.com

Or by phone at:

1-888-795-4274 ext.7879

قهرمان گمنام زندگی من

یادی از دکتر صادق خزائلی

از: سیفی شرقی

بعضی‌ها ناب هستند
این بعضی‌ها مهم نیست چقدر همانند
هر چقدر هم که زود بروند
یادشان و حس خوب بودنشان
تا ابد همیشه هست



صادق خزائلی را قریب به ۵۰ سال است که می‌شناسم. از زمانی که در دانشگاه شیراز درس می‌خواند و با روانشاد دکتر سعید نوروزی، کوروس سرتیپی و فریدون ارزیده همخانه بود او را می‌دیدم. خزائلی پس از پایان تحصیل از دانشگاه شیراز برای اخذ فوق لیسانس به تهران، دانشگاه شریف نقل مکان کرد و من نیز به شیراز باز گشتم و در دانشگاه شیراز به کار مشغول شدم. فاصله بسیار افتاد ولی رشته مهر بدان نام و نشان بود و همانند. پس از انقلاب ۵۷ مدتی در ایران ماندم اما صادق برای ادامه تحصیل به امریکا رفت تا گرفتن دکترا و فوق تخصص به ایران بازنگشت. من هم به امریکا مهاجرت کردم. این زمان صادق به تدریس در دانشگاه مشغول بود و پس از اندک زمانی یکدیگر را یافتیم. در سال ۱۹۹۲ بود که صادق از سفرش به ایران برای انجام تحقیق و تدریس خبر داد. پس از سفر دوم وی به ایران فهمیدم که او ضمن تدریس در دانشگاه‌های ایران و مشورت با دانشجویان فوق لیسانس نسبت به انتخاب و انتقال برخی از ممتازان آن‌ها برای ادامه تحصیل در رشته‌های تخصصی اقدام کرده است. وی به مرور تعداد کثیری از این دانشجویان را به امریکا آورد - تمام امور ویزا و اقامتشان را خود پی‌گیری کرد تا بدان‌جا که شاهد موفقیت‌های چشمگیر آنان در پیشبرد اهداف آموزشی و اخذ درجه دکترا در رشته‌های گوناگون بودیم.

بی‌مزد بود و منت، هر خدمتی که کردیم

دکتر خزائلی که از تواضع و فروتنی بسیار برخوردار بود هیچ گاه در مورد این خدمت شایان صحبت نمی‌کرد و بدین مهم نمی‌پرداخت. تنها حس کنجکاوی من و تنی چند از دوستان او را وادار به توجیه و توضیح کرد.

در سال ۲۰۱۵ همزمان با بازنشستگی وی خبر ابتلای وی به بیماری سرطان همگی دوستان و آشنایان را دچار بهت- نگرانی و غم و اندوهی بیکران نمود.

به اصرار من قرار شد که ناگفته‌های این ایام را بازگو کند تا ضمن گپ و گفتی آن را منتشر کنیم، هر چند که دکتر خزائلی به جبران خدماتی که کرده بود چشمداشتی جز توفیق و پیشرفت دانشجویان طلب نداشت.

از زمانی که زمینه گفت‌وگو فراهم آمد بیماری وی نیز رو به وخامت گذارد با این همه او با صمیمیت به پرسش‌ها پاسخ می‌گفت. او با درد بسیار عجین شده بود و من نیز روی سخن نداشتم. دست یاری به سوی دوست و یار همیشگی‌اش دکتر لواسانی که در همان شهر زندگی می‌کرد دراز کردم و او نیز با صبر و شکیبایی و مهر فراوان مطالب را برای دکتر خزائلی می‌خواند و پاسخ مکتوب را ارایه می‌داد. کار مکالمه و مکاتبه ما به پایان رسیده بود و تنها نیاز به مطالعه و مرور نهایی صادق داشت که رشته حیات دکتر خزائلی از هم گسسته شد و ما را در سوگی عظیم نشاندد. در نهایت غم، خوشحالم که این گفت‌وگو به انجام رسید که خوانندگان نیز پی به عظمت شخصیت والای این ایرانی فرهیخته- دلسوز و بردبار ببرند. اندیشمندی که تمام عمر کمر به خدمت خلق بسته بود و آنی از کمک به دیگران فروگذاری نمی‌کرد. هم او بود که با مهر و لطف و عنایت به شاگردان خود درس انسانیت و عشق به هم‌نوع را تا آخرین روزها زمزمه کرد.

یاد و نامش ماندگار ...

صادق خزائلی در روز ۱۴ اوت سال ۱۹۴۹ در تهران دیده به جهان گشود، پدرش دکتر محمد خزائلی ادیب، پژوهشگر استاد فرهیخته و روشنفردی بود که همراه با همسرش، پرورش و آموزش وی و ۷ خواهر و برادر او را عهده‌دار بودند (زندگینامه روانشاد دکتر محمد خزائلی به علت اهمیت و نقشی که در اعتلا و پیشرفت نابینایان ایرانی و نیز حضور فعال و پر بار وی در توسعه و تکوین آموزش نوین ایران جداگانه در بخش " بدردود با مشاهیری که رفتند" در ره‌آورد آن زمان به چاپ رسید.)

گفت‌و‌گو با دکتر صادق خزائی

صادق خزائی دوران مدرسه را در تهران گذارند و همزمان با نمایندگی پدر در مجلس شورای ملی به مدیریت و نظامات آموزشگاه‌های خزائی پرداخت که از عهده‌ی آن به خوبی بر آمد و با درگذشت پدر در سال ۱۳۵۳ زمام امور آموزشگاه‌ها را که به یکی از مراکز مهم آموزشی کشور تبدیل شده بود، به دست گرفت. در آن زمان آموزشگاه‌های خزائی با گنجایشی بالغ بر ۲۰۰۰ دانش آموز و ۱۵۰ معلم، امور آموزشی شاگردان را از کلاس‌های اول متوسطه تا آمادگی کنکور بر عهده داشتند. دکتر صادق خزائی در سال ۱۹۷۲ لیسانس شیمی را از دانشگاه شیراز (پهلوی)، در سال ۱۹۷۶ فوق لیسانس خود را از دانشگاه شریف (آریامهر)، دکتر را از دانشگاه ایالتی میشیگان (سال ۱۹۸۲) و سر انجام در سال ۱۹۸۴ فوق تخصص خود را از دانشگاه ایالتی ایلینویز دریافت داشت. از سال ۱۹۸۲ به عضویت هیات علمی دانشگاه ایلینویز در آمد و این همکاری حتا پس از بازنشستگی ایشان در (۱ کتبر سال ۲۰۱۵) همچنان ادامه یافت.

در زمانی هم که مشغول گذران دوره‌ی دکترای خود در دانشگاه میشیگان بود برای تامین معاش چندی نیز به تدریس در زندان جکسون در ایالت میشیگان پرداخت که از این ایام خاطراتی ارزشمند به یاد دارد.

دکتر خزائی تحقیقات ارزشمند علمی و پژوهشی را در کارنامه خود دارد که شامل ۱۶ مقاله تخصصی طی سال‌های ۱۹۸۲ تا ۲۰۱۶ است که در نشریات معتبر علمی و دانشگاهی به چاپ رسیده و مورد استقبال و توجه دانش آموختگان، دانشجویان و استادان قرار گرفته است. وی همزمان با تدریس و تحقیق با همکاری سایر اساتید و پژوهشگران به فعالیت‌های ارزنده و گسترده‌ای پرداخته که از آن جمله می‌توان به - مشارکت در پروژه‌های آموزشی در ایالت ایلینویز و سایر ایالت‌ها اشاره کرد که منجر به اختصاص و اعطای ۵ میلیون دلار بورس تحصیلی برای اجرای طرح "No Child Left Behind" گردید.

دکتر خزائی طی بیست سال گذشته علاوه بر تدریس روزانه در دانشگاه، در طرح آموزشی آیزنهاور مشارکتی مثمر ثمر داشت و در این راه در جهت توسعه و گسترش آموزش دوره‌های دبیرستانی تلاش و فعالیت می‌کرد.

از دکتر خزائی پیرامون نکته‌های ارزنده‌ی فعالیت‌هایش در آموزشگاه خزائی می‌پرسم:

صادق خزائلی: اهمیت و اعتبار آموزش در آموزشگاه‌های خزائلی بر این محور بود که بانوان و خانم‌های خانه‌دار به دلیل ازدواج در سنین پایین از تحصیل محروم مانده بودند و اینک با داشتن خانه و خانواده قادر به شرکت در مدارس و کلاس‌های روزانه نبودند. به همین دلیل اشتیاق و تمایل زیادی به آموزش در کلاس‌های شبانه نشان می‌دادند. از سویی آقایانی هم که به دلیل مشغله فراوان از ادامه‌ی تحصیل در مدارس روزانه محروم می‌ماندند، می‌توانستند با ثبت نام در کلاس‌های شبانه به اخذ مدرک تحصیلی دلخواه خود نایل آیند. این مهم یکی از اهداف پدرم، شادروان دکتر محمد خزائلی در به راه اندازی آموزشگاه‌های شبانه بود.

سیفی شرقی: پس از اخذِ دکترا از دانشگاه ایالتی میشیگان در سال ۱۹۸۲ به چه کاری روی آوردید؟

ص.خ: به دانشگاه ایالتی ایلینویز رفتم و به مدت ۲ سال به پژوهش و تحقیق پرداختم و هر زمان که سایر استادان به هر عنوان از حضور در کلاس خود غیبت می‌کردند، من سرپرستی کلاس و تدریس آنان را برعهده می‌گرفتم. در پایان این دوره، دانشگاه مجدداً مرا به عنوان استاد مدعو (Non Track Faculty) برای ۲ سال دیگر به کار دعوت کرد. همزمان با دگرگونی و انقلاب فرهنگی در ایران که بسته شدن موسسات عالی آموزشی را به دنبال داشت امیدوار بودم که با بازگشایی دانشگاه‌ها، من نیز فرصتی برای تدریس پیدا کنم و به ایران بازگردم. متأسفانه این امر تحقق نیافت و بازگشت به ایران در آن زمان میسر نشد. از این زمان مترصد آن بودم که به عنوان عضو دائمی هیات علمی دانشگاه به تدریس بپردازم. سه پیشنهاد استخدای به دستم رسید: (دانشگاه ایالتی کالیفرنیا CSU، دانشگاه ایالتی ایلینویز جنوبی SIUE و دانشگاه نیویورک NYU). تدریس در دانشگاه نیویورک توجه مرا جلب کرد، اما پیش از عزیمت به نیویورک، رییس بخش شیمی دانشگاه ایلینویز پیشنهاد اقامت و ادامه‌ی کار در همان بخش را به مدت یک سال دیگر عنوان کرد که از آن پس می‌بایست تمام اوقات خود را صرف تحقیق و تدریس می‌نمودم و نتیجه‌ی پژوهش‌ها و تحقیقات خود را در مجلات و نشریات علمی منتشر نمایم. با قبول این پیشنهاد پس از گذشت یک سال من عملاً به عضویت هیات علمی دانشگاه در آمدم. این دعوت را بدین علت پذیرفتم که دانشگاه ایلینویز را محیطی مناسب برای آموزش و پژوهش با امکانات بسیار معتبر علمی یافتم.

| س.ش: در چه سالی به عضویت دائمی دانشگاه در آمدید؟

ص.خ: در سال ۱۹۹۲ با سمت دانشیار به عضویت دائمی هیات علمی دانشگاه به خدمت ادامه دادم. در این ایام با دکتر امیل جیسون (Dr. Emil Jason) که از اعضای برجسته و ممتاز دانشگاه به شمار می‌آمد آشنا شدم. او را مربی و استادی فرهیخته یافتم که منش و روش پدرم شادروان دکتر

محمد خزائلی را به یاد من می‌آورد. با دکتر جیسون دو طرح آموزشی موفق را ارائه دادیم:

* اولین طرح که به تایید و تصویب وزارت آموزش عالی رسید برای آموزش معلمان رشته‌های علمی اختصاص یافت که پس از مدت زمانی کوتاه به یکی از موفق‌ترین پروژه‌های آموزشی و اجرایی در دانشگاه ایلی نویز درآمد. این برنامه تا سال ۲۰۱۶ ادامه یافت که در طی این دوران همه ساله بیش از یک صد و پنجاه دبیر دبیرستان در رشته‌های بیولوژی - شیمی و فیزیک در آن شرکت می‌کردند. این برنامه سالیانه بودجه‌ای در حدود سی صد و هشتاد هزار دلار را در بر می‌گرفت.

* پروژه دوم ما در واقع بخشی از یک پروژه همه گیر به نام طرح "No Child Left Behind" (هیچ کودکی فراموش نشود) به مورد اجرا گذشته شد که با اختصاص ۵ میلیون دلار تضمین و تامین گردید. من از ۲۰ سال گذشته با این پروژه همکاری داشته‌ام و برای توسعه و بهبود آموزش دوره‌های دبیرستانی تلاش و فعالیت نموده‌ام. منابع مالی این پروژه را با کمک موسسات آموزشی در سطح ایالت و فدرال تامین کردیم و با تامین بودجه کافی موفق شدیم دستیاران علمی دانشگاه‌ها را هم به همکاری دعوت کنیم؛ تا بدان‌جا که قریب به ۳۰۰ دانش آموز اقلیت‌های گوناگون (قومی، نژادی، مذهبی و ..) توانستند در این طرح شرکت کنند و بیش از ۹۵ درصد آنان از عهده امتحانات نهایی برآمده و به موسسات آموزش عالی راه یابند.

| س.ش: دیگر طرح آموزشی شما چگونه به اجرا گذاشته شد؟

ص.خ: دیگر پروژه آموزشی ما به دانشجویان دوره کارشناسی ارشد اختصاص یافت که مجدداً روی اقلیت‌های قومی و نژادی متمرکز بود که همچنان به کار خود ادامه می‌دهد و از حمایت مالی مناسبی برخوردار است.

| س.ش: در چه سالی به استادی دانشگاه برگزیده شدید؟

ص.خ: در سال ۲۰۰۰ به سمت استاد تمام وقت ارتقا یافتم

| س.ش: در طول این مدت از مرخصی مطالعاتی (Seabatical) چگونه برخوردار شدید؟

ص.خ: در سال ۱۹۹۳ برای گذراندن فرصت مطالعات علمی به ایران سفر کردم. دانشگاه ایلینویز با پرداخت حقوق و مزایای من موافقت کرد مشروط بر این که در طول این سفروظایف علمی و آموزشی خود را بدون وقفه پی‌گیری نمایم.

| س.ش: نتیجه این سفر خوش آیند بود ؟

ص.خ: مسلماً، زیرا که در پی آن با دو سفر مطالعاتی دیگر در سال‌های ۲۰۰۰ و ۲۰۰۷ نیز موافقت

کردند. در این دوران به تدریس و تحقیق در دانشگاه بهشتی (ملی)، دانشگاه آزاد و مرکز مطالعات مهندسی شیمی ایران پرداختم. با برپایی سمینار و کنفرانس‌های علمی نیز به راهنمایی، مشورت و همراهی با دانشجویان دوره‌های فوق لیسانس و دکترا پرداختم، در طول همین ایام بود که با دانشجویان ممتاز و برگزیده‌ای آشنا شدم که در آن‌ها استعداد، کشش و شوق و رغبت ادامه تحصیل در مراکز آموزش عالی را یافته‌ام، از همین روی با مسئولان دانشگاه ایلینویزیه مذاکره پرداختم و موافقت ایشان را برای پذیرش دانشجو از ایران جلب کردم.

س. ش: آیا حضور و شرکت دانشجویان ایرانی در دانشگاه ایلینویز چشمگیر بود؟
ص. خ: پیش از این اقدام جمع دانشجویان ایرانی به پنج نفر بالغ می‌شد اما پس از این اقدام همه ساله بیش از چهار دانشجوی ایرانی در رشته‌های شیمی- مهندسی ساختمان- مکانیک - مهندسی صنعتی - کامپیوتر- ریاضیات - آمار- بیولوژی - امور مالی، حسابداری و علوم ارتباطات جمعی پذیرفته شده و به تحصیل می‌پردازند.

س. ش: ممکنست مراحل درخواست و پذیرش، اخذ ویزا، ورود و اقامت دانشجویان و نحوه‌ی آموزش ایشان در امریکا را توضیح دهید؟

ص. خ: اشکال عمده‌ی اکثر دانشجویان عبور از سد اخذ ویزا، اجازه تحصیل و به طور عمده تامین نیاز مالی آنان بود که ابتدا به تکمیل پرسشنامه‌ها و پذیرش آنان از سوی دانشگاه مربوط می‌شد که همه مراحل را شخصاً پی می‌گرفتم تا به دریافت پذیرش منتهی می‌شد سپس برای اخذ ویزا اقدام می‌کردیم و پس از دریافت ویزای ورود، اسکان و اقامت آنان مد نظر قرار می‌گرفت. برای انجام این مهم همسر من /افسانه خزائی، ترتیب اقامت موقت دانشجویان را در منزلان فراهم می‌آورد، پس از ورود به امریکا و طی مراحل اقامتشان ثبت نام و انتخاب دروس و استادشان، کار اقامتشان را در خوابگاه‌های دانشگاه دنبال می‌کردم تا سر انجام مسئله مسکن آنان نیز به انجام می‌رسید، همه این امور را بدان جهت دنبال می‌کردم که دانشجویان بدون نگرانی و دغدغه‌ی خاطر، ناراحتی دوری از خانه و خانواده و به ویژه مقابله با مشکلات مالی، به تحصیل ادامه دهند و دلسردی و یاس آنان را در مسیر تحصیل و کسب مدارج عالی موجب نشود. در این سال‌ها با دانشجویان به برگزاری جشن‌های ملی و فرهنگی‌مان می‌پرداختیم و با همراهی همسر من /افسانه تا آن‌جا که مقدور بود برای آنان پناهگاهی امن و مساعد را به گونه‌ای فراهم آوردیم تا آن‌ها بتوانند به مرور زمینه یک زندگی نسبتاً آرام دانشجویی را برای خود و خانواده‌شان تامین کنند.

س. ش: با این اوصاف آیا حضور دانشجویان ایرانی در دانشگاه چشمگیر بود؟

ص. خ: تا سال ۲۰۱۶ جمعا ۱۷۰ دانشجو از این طریق در این دانشگاه ثبت نام نموده و با موفقیت

فارغ التحصیل شده‌اند که همگی از مزایای (Assistanship) آسیستان شپ/ دستیار آموزشی برخوردار بوده‌اند. برای سالیان متمادی من در دانشگاه به عنوان مشاور و راهنمای دانشجویان ایرانی در هر موردی به همراهی و همکاری با آنان پرداخته‌ام. در این میان با همکاری همسر مراسم ازدواج شش زوج از این دانشجویان را خودمان برگزار کرده‌ایم.

س.ش: اشاره کردید که پس از بازنشستگی و با موافقت دانشگاه همچنان به کار تدریس ادامه داده‌اید؛ آیا بورس تحصیلی دانشجویان ایرانی هنوز پا برجاست ؟

ص.خ: هر چند در سال ۲۰۱۵ بازنشسته شدم اما شوق تدریس و پژوهش همچنان در من وجود داشته و موجب گردید که به تدریس ادامه دهم ؛ در این میان متأسفانه پروژه پذیرش و بورس تحصیلی دانشجویان ایرانی از ۳۱ اوت سال ۲۰۱۶ متوقف شد.

کانون فرهنگی ایرانیان

شور و شوق دکتر خزائی نسبت به آداب، سنن و فرهنگ پر بار ایران ناگفتنی است. وی از هر بهانه‌ای برای بزرگداشت و پاسداری این میراث کهن بهره می‌جوید و بیشتر بر آنست که این رسوم و آیین را به جوانان ایرانی منتقل کند تا هویت خود را حفظ کنند و بدان ببالند.

| از دکتر خزائی پیرامون کانون فرهنگی ایرانیان که وی آن را بر پا ساخته می‌پرسم.

ص.خ: قریب به بیست سال است که از برپایی کانون ایرانیان در این ایالت می‌گذرد؛ با تعمیم و گسترش این کانون دیگر ایالت‌های همجوار نیز به ما پیوستند و این کانون رشد و تکاملی در خور یافته است. با همکاری تنی چند از دوستان و همراهان به برگزاری رشته سخنرانی‌های متنوع (با دعوت از صاحب‌نظران از گوشه و کنار امریکا، کانادا، اروپا)، برپایی نمایشگاه‌های هنری، مراسم و

جشن‌های مهرگان، شب یلدا، چهارشنبه سو ری، عید نوروز، سیزده بدر، پیک نیک‌های جمعی به منظور آشنایی ایرانیان با یکدیگر در منطقه، جمع آوری کمک‌ها و هدایای اعضای کانون (برای سیل زدگان_ زلزله زدگان و در هر موردی که آسیب‌هایی بر هموطنان ما نازل شده) و ارسال آن‌ها برای آسیب دیدگان و نیازمندان از جمله اموری است که کانون در انجام آن‌ها موفق و پیشگام بوده است.

ا. س. ش: ممکن است پیرامون جایزه دکتر مارتین لوتر کینگ توضیح بفرمایید؟

ص.خ: این جایزه به آن دسته از استادان، کنشگران و محققینی اهداء می‌شود که عقاید و فلسفه اعتقادی دکتر لوترکینگ را در جهت آرمان‌های بشر دوستانه پذیرفته و در جهت اعمال و اجرای آن کوشیده‌اند این در واقع همان جایزه ارج و احترام به انسانیت است. (Martin Luther King Humanitarian Award) این جایزه در سال ۲۰۱۷ به من تعلق گرفت. لازم به توضیح است که دانشگاه ایلینویز دکتر خزائی را با عنوان "استاد شایسته" بازنشته کرده است (Professor Emeritus)

لوح قدردانی از دکتر صادق خزایی

کانون فرهنگی ایرانیان در شب یلدا ۱۳۹۶ به پاس قدردانی از زحمات بنیانگذار این مرکز فرهنگی لوح قدردانی زیبایی را به دکتر خزائی هدیه کرد. در این مراسم به فعالیت‌های ارزنده این ایران دوست فرزانه‌ی وارسته و انسان شایسته پرداختند که طی سال‌های متمادی در حفظ و نگهداری و اشاعه فرهنگ و سنن ایران کوشیده است. دکتر محمد لواسانی دوست و یار دیرین دکتر خزائی طی سخنانی مراتب قدردانی اعضای کانون را برشمرد و اشاره کرد که:

تا کسی از جان شیرین نگذرد فرهاد نیست. کسی که جان و جهان او در گرو عشق به ایران بوده و به راستی گزاف نیست که او را عاشق‌ترین عاشق ایران زمین بنامیم. قلب او پر جمعیت‌ترین شهر جهانست و همه انسان‌ها در آن جای دارند .. آن‌کس که جان ندارد به جانان نمی‌رسد ...

دکتر لواسانی در ادامه یاد آور گردید که:

دکتر خزائی با همراهی کانون ایرانیان به گردآوری کمک‌های مالی برای دانشجویان بی‌بضاعت دانشگاه شیراز پرداخته و با همکاری مدیریت دانشجویی این دانشگاه به تخصیص وام‌های بلاعوض دانشجویی اقدام کرده است.

پایان کلام ...

هرگز از یاد نمی‌روی چون که به دل جا داری

صادق منش و روش خاص خود را داشت و برای همین سعی می‌کرد که همواره منشاء تاثیر باشد و همین ویژگی مهم او بود که متمایزش می‌نمود. به گواه همگان شرافتمندانه زیست و کار کرد و همین امر او را در حافظه بسیاری از ایرانیان درون و برون مرز تثبیت کرده است.

او جهان را روان و آسان و بدون پیچیدگی می‌دید. ساده بود و به جهان و پیرامونش ساده نگاه می‌کرد. او آدمیزاده‌ای پاک، زلال، درست و راست بود. نه متوقع بود و نه طلبکار. با همه مهربان بود حتا آنان که به آزارش پرداختند. او با استغنائی طبع و همت بلندش همه را نادیده می‌گرفت. شکوه و شکایتی نداشت. حتی در روزهای واپسین که درد مجالش نمی‌داد و امانش را بریده بود به دوست دیگرمان رضا امامی که در شیراز در بیمارستان بستری بود دل‌داری می‌داد و او را به زندگی خوشبین می‌ساخت. حال رضا پس از فراغت از بیمارستان با بهبودی همراه شد و اینک غصه یار غمگسار از دست رفته را می‌خورد ...

از دست دادن بسیار دردناک است اما مرگ صادق خزائی

یکی از غمبارترین از دست دادن‌هاست.



• در کنار افسانه خزائی و گلدان حاوی خاکستر دکتر صادق خزائی، تعدادی از جوانان ایرانی هستند که با بورس تحصیلی (دکتر صادق خزائی) به امریکا آمدند و تا مقطع دکترا به تحصیل خود ادامه دادند.



• صادق خزائلی در کنار پدر (زنده یاد دکتر محمد خزائلی) بنیان گذار مرکز فرهنگی خزائلی در ایران، موسس نخستین مرکز آموزشی نابینایان بزرگسال در تهران، راه‌اندازی اولین کتابخانه بریل و چاپ اولین کتاب‌های درسی نابینایان، انتشار اولین نشریه به خط بریل با نام ماهنامه روشن‌دل، انتشار اولین نشریه به خط بینایی که به مسائل نابینایان می‌پرداخت با نام روشن‌دل، تاسیس اولین تشکل نابینایان با نام هدایت و حمایت از نابینایان ایران.

و اما همدردی آقای سپند شاعر معروف و خوشنام را بخوانید که پس از شرکت در شب شعر "کانون ایرانیان" و آشنایی با دکتر خزائی و دکتر لواسانی، از فقدانِ نابهنگامِ دکتر خزائی آنچنان متأثر شده که به یادش چند خطی نوشته و شعرِ زیبایی سروده است که در زیر می‌خوانید:

وقتی که او را دیدم آن قدر راحت و صمیمی بود که حس کردم ۲۵۰۰ سال است که می‌شناسمش.

با آن همه دانشی که داشت سادگی و فروتنی‌اش شگفت‌آور بود و من که عاشق این گونه مردمانم، سلامش را عشق ورزیدم و کلامش را افتخار کردم. می‌دانم و می‌دانید که گرگ مرگ خواهی نخواهی می‌آید و می‌برد، اما اگر نا وقت و نا بجا بیاید بسیار غم انگیز است و صد حیف که این بار دندانِ گرگِ مرگ غم سنگینی بر دوش دل‌های خانواده و دوستانِ دکتر خزائی نشانده که تا همیشه باقی خواهد ماند. آرامشی سترگ را برای خاندانِ خزائی و دوستانش به ویژه دکتر لواسانی عزیزم آرزو می‌کنم.

مسعود سپند

و اما مرگ

و اما مرگ	صدها رهنمای گمدل و گمراه
این داروی آخر آخرین درمان	و ما هرگز نمی‌دانیم
چه آسان می‌رسد از راه	این نامادرِ هستی
تو پنداری	چرا می‌سازد و می‌پرورد ما را
همین جا پشت این دیوار و آن پرچین و	و این بافنده‌ی مستی
این درگاه پنهان بود	چرا می‌بافد و ناگاه
که با یک یورش کوتاه	از هم می‌درد ما را
و در یک لحظه‌ی کوتاه‌تر از آه	
تمامش کرد و دیگر هیچ	

و بعد از آن

تو می‌مانی و صدها پرسش بی پاسخ جانکاه
تو می‌مانی و صدها حرف و

- جهانی قلم داده است» و باز با امضای خود شخص دیگری را به ریاست انجمن قلم ایران در تبعید منصوب کرده است. بخشی از تاریخ جنبش روشن فکری ایران، «گفت و شنودها»، ج ۵، ص ۶۴.
- ۷- محمد علی سپانلو، سرگذشت کانون نویسندگان ایران، چاپ اول، نشر باران، سوئد، سال ۲۰۰۲، صص ۱۳۲-۱۳۱.
- ۸- همان، ص ۱۳۲.
- ۹- همان جا.
- ۱۰- همان جا.
- ۱۱- بخشی از تاریخ جنبش روشنفکری ایران، «گفت و شنودها»، گفتگو با خانابا تهرانی، ج ۵، ص ۳۵۷. همین طور در این باره نک: محمد علی سپانلو، سرگذشت کانون نویسندگان ایران، ص ۱۳۳.
- ۱۲- بخشی از تاریخ جنبش روشنفکری ایران، ج ۲، ص ۵۳-۵۲.
- ۱۳- همان جا، صص ۵۷-۵۸.

گفتگو با دکتر باقر پرهام

اول می ۲۰۱۱ ساکرامنتو

سینفی شرقی

نویسنده را بایدی چارچیز
دل و دست و افکار و وجدان تمیز
قلم چون گرفتی، دورویی مکن
غرض ورزی و کینه جویی مکن
(نظامی)

در معرفی دکتر باقر پرهام به عنوان نویسنده، پژوهشگر، مترجم، ادیب، شاعر و کوشنده ای که بدون ادعا همچون بسیاری دیگر، به جای سرخویش گرفتن و آسوده زیستن، شبانه روز به کار ترجمه و نوشتن مشغول است و با پشتوانه دانش و شناختی که از فرهنگ ایران زمین دارد، پی در پی به انتشار کتاب ها و مقالات درخور می پردازد. در معرفی ابعاد شخصیتی ایشان همین بس که به قول

خودش «دین خویش را به میهن و مردم میهنان ادا کند». وی از جمله متفکران و مترجمان شریف و خدمتگزاری است که به نشر مسایل اجتماعی، تاریخی، ادبی، سیاسی و هر آن چه که در تقویت و روشنگری ذهن نقاد و کنجکاو جوانان ایرانی موثر افتد، همت می گمارد و از جمله انسان های نیکبختی است که در تمام دقایق عمرش بدون فتور و وقفه، فعال بوده و زندگی اش پربار و آکنده از پژوهش، فراگیری و کسب علم و اندیشه است.

دکتر پرهام با پشتکاری ستایش برانگیز و خستگی ناپذیر در اتاق کار و کتابخانه منحصر به فردی که پنجره اش به سوی باغ پرگل دست پرورده همسرش (گیلان خانم) باز می شود، کتاب ها و متون را بررسی می کند، می خواند، می نویسد و دخترها و نوشتارهای ارزنده ای را فراهم می آورد که باید به آن ها ارج نهاد.

از دوران کودکی و سوابق تحصیلی خود بگویید.

طبق شناسنامه، من متولد نهم تیرماه ۱۳۱۴ هستم، با نام خانوادگی بکی، باقر بکی. همان طور که می دانید، قبل از روی کار آمدن رضاشاه در ایران اداره ثبت احوالی وجود نداشت. پس از کودتای ۱۲۹۹ در سال ۱۳۰۴، برای اولین بار مرحوم رضاشاه مقدمات تاسیس اداره ثبت آمار و احوال را فراهم می کند و دستوری صادر می کند که همه ایرانیان باید صاحب شناسنامه باشند. چون تعداد کارمندان اندک و امکانات ناچیز و قلیل بود، کارمندی که در فرمانداری به عنوان مأمور ثبت احوال خدمت می کرد، به خصوص در شهرهای دورافتاده و نقاط روستایی، از اشخاص باسواد محل کمک می گرفت. در روستای خودمان «رودبار» که من در آن جا به دنیا آمدم، ملایی بود - ملا به معنای آدم باسواد، نه به معنای آخوند - به نام «ملا مختار» که با فرمانداری و مأمور ثبت احوال آن جا در تماس بود و هر اتفاق زاد و ولد و مرگ و میر را به اطلاع آن ها می رساند. خیلی از اوقات هم تاریخی که اعلام می شد، چندان دقیق نبود. در مورد من هم تاریخ تولدم از آن چه در شناسنامه آمده احتمالاً سه چهار ماه عقب تر است. یعنی در زمستان ۱۳۱۳ متولد شده ام، ولی در شناسنامه ۹ تیرماه رقم خورده است.

در دوران کودکی من، پدرم آتش نشان «شرکت نفت انگلیس و ایران» بود که بعد به «شرکت ملی نفت ایران» تبدیل شد. او مرا تا ۸ سالگی به مدرسه فرستاد. در عوض مدت دو، سه سال من را به مکتب ملا مختار مرحوم، در مسجد محله مان فرستاد. من با دو سه تا دختر و هفت، هشت پسر دیگر، شاگردان او بودیم. ترکه بلندی داشت و به ما قرآن درس می داد. من در عرض دو، سه سال سه بار نزد این ملا، قرآن را دوره کردم تا بالاخره در پاییز سال ۱۳۲۴، پدرم من را به مدرسه فرستاد. مدرسه ای به نام سیروس در پشت فرمانداری در بالا بازار رودبار. در هنگام ثبت نام، چون متوجه شدند که خواندن و نوشتن بلدم، از من امتحانی گرفتند و مرا در کلاس دوم دبستان نشانند. تا کلاس پنجم را



در همان مدرسه سیروس به پایان بردم و سه ماهه اول سال ششم را هم در همین دبستان خواندم تا آن که پدرم به رشت منتقل شد. در رشت، کلاس ششم ابتدایی را به معرفی اداره فرهنگ آن زمان، در دبستان مژده‌ی ثبت نام کردم. دبستان بسیار مرتب و منظمی بود. از آن جا تصدیق ششم ابتدایی را گرفتم.

در آن زمان برای دوره دبیرستان، پنج سال

اول را عمومی و تنها سال آخر را به رشته های تخصصی ادبی، ریاضی و علوم اختصاص داده بودند. من در دبیرستان ملی تربیت ثبت نام کردم، ولی سال ششم ادبی را در دبیرستان نوربخش رشت گذراندم. رئیس این مدرسه، آقای "صالح" یکی از دبیران مشهور و از چهره های ادبی رشت بود که بعداً در وزارت فرهنگ و هنر زمان آقای پهلبد، شغلی گرفت و به آن جا منتقل شد. ششم ادبی را در سال ۱۳۳۵ به پایان رساندم و به تهران رفتم که خود را برای شرکت در انتخابات ورودی دانشسرای عالی آماده سازم.

دانشسرای عالی برای اولین بار از دانشکده ادبیات جدا و مستقل شده بود. تصمیم داشتم که دبیر شوم- هم در مسابقه ورودی دانشسرای عالی ثبت نام کردم و هم خود را به نظام وظیفه عمومی معرفی کردم تا اگر موفق به ورود به دانشسرا نشدم، به خدمت نظام اعزام شوم. در آن سال به من و تمام همسالان من (متولدین ۱۳۱۴) در نظام وظیفه، «معافیت از خدمت» دادند.

در امتحان ورودی دانشسرای عالی در دو رشته قبول شدم: هم زبان فرانسه (با وجودی که شاگرد دوره متوسطه بودم، فرانسه را خوب می خواندم و می نوشتم و هم خوب صحبت می کردم) همچنین در رشته فلسفه و علوم تربیتی پذیرفته شدم که من فلسفه را انتخاب کردم.

سال های ۱۳۳۵ تا پاییز ۱۳۳۸، در دانشسرای عالی به تحصیل پرداختم و شاگرد اول شدم ولی به دلیل مسایلی که به آن اشاره خواهم کرد، امتیازات مربوط به احراز مقام اولی که منجر به دریافت بورس تحصیلی و استفاده از آن در فرانسه می شد را بدست نیاوردم یا به قولی از دریافت این بورس، محروم شدم و کس دیگری را به جای من به خارج فرستادند، که او مرد این میدان نبود و پس از چند ماه به ایران برگشت و در وزارت فرهنگ و هنر پست مهمی گرفت و به کار مشغول شد.

لطفاً دلیل این محرومیت از اعزام به خارج را توضیح دهید

ماجرا به دوران نوجوانی من مربوط می شود و شنیدن اش حوصله می خواهد، ولی آموزنده است:

سال ۱۳۲۸ به رشت نقل مکان کردیم. از سال ۱۳۲۸ تا ۱۳۳۱، جریان های پرشور مجلس، همه خبرها را تحت الشعاع خود قرار داده بود. مساله نفت و روی کار آمدن دکتر مصدق، روی کار آمدن قوام در تیرماه سال ۱۳۳۱ و بعد صدارت دوباره دکتر مصدق. من در کلاس هشتم یا نهم بود که به احزاب سیاسی توجه پیدا کردم. با وجودی که حزب توده در رشت قوی ترین حزب سیاسی بود، ولی باشگاه نداشت. در مقابل، «حزب ایران» در شهر کلوب و باشگاه، جلسات هفتگی سخنرانی، نمایش و تئاتر داشت. من به کلوب حزب ایران پیوستم و جزو اعضای جوان آن حزب شدم. چون از خود استعداد نشان دادم، بخشی از کار تبلیغات حزب را به من واگذار کردند. برای تبلیغ، بلندگویی را در گوشه ای از سقف مغازه ای در سر کوچه که به خیابان پهلوی باز می شد و با سیم به کلوب حزب وصل بود قرار می دادند و مردم را به شرکت در جلسات سخنرانی دعوت می کردند. تبلیغات از طریق بلندگو به عهده من بود. در تیر ماه ۳۱ که قوام بر سر کار آمد و مصدق سقوط کرد، همه ارگان های سیاسی، از جمله جبهه ملی میتینگ برگزار کردند. به خوبی به یاد دارم که با حزب ایران که برعکس حزب توده در بازار نفوذ چشمگیری داشت، به همراه يك جمعیت چند هزار نفری از بازار رشت راه افتادیم تا علیه قوام السلطنه تظاهرات برپا کنیم. در دهنه ورود از بازار به میدان شهرداری و استانداری رشت، برخوردیم به صف سربازان تیپ رشت (که آن زمان فرمانده اش سرتیپ قره نی بود) که سرنیزه های شان را به سر تنفگ های شان زده بودند و صف تظاهر کنندگان در برخورد به این سرنیزه ها متوقف شده بود. من یادم است که در ردیف نخست صف بودم. پیراهن های مان را نیز بالا زده بودیم و بی اغراق نوک سرنیزه های سربازان روی سینه های لخت مان بود. ما در سر جای خودمان با جمعیت انبوهی که پشت سرمان بود آن قدر فریاد یا مرگ یا مصدق کشان ایستادیم که نزدیک ساعت پنج یا شش بعد از ظهر خبر برکناری قوام و روی کار آمدن دوباره مصدق از طریق رادیو رسید و سربازان به دستور فرمانده شان جمع شدند و محل را ترک گفتند و ما شادی کنان به میدان شهرداری رسیدیم و میتینگ برگزار شد.

در آن زمان چند سال داشتید؟

حدود هیجده سال داشتم. ولی، قضیه ای که می خواستم تعریف کنم، به وقایع تابستان سال بعد، یعنی ۱۳۳۲ برمی گردد، که در جریان وقایعی که در روزهای بیست و پنج تا بیست و هشت مرداد اتفاق افتاد، حکومت مصدق سرنگون شد و خود وی و همکارانش دستگیر و زندانی شدند. من در جریان این وقایع در تهران بودم و شاهد عینی رویداد برخی از آن ها. در روز بیست و پنج مرداد سی و دو، من می خواستم برای نخستین بار از رشت به منظور دیدن خواهرم که تازه ازدواج کرده و با شوهرش در تهران زندگی می کرد، به تهران بروم. موقع سوار شدن به اتوبوس عازم تهران در گاراژ شیشه در رشت، از رادیوی اتوبوس شنیدیم که سرگرد نعمت الله نصیری بازداشت شده و کودتایی



عکس باقر پرهام و مسعود سپند (شاعر و نویسنده)
در روز گفتگو

صورت گرفته است. به تهران که رسیدیم، روز بعد، بیست و شش مرداد ماه به اتفاق شوهرخواهرم در شهر گردش می کردیم که دیدم در میدان توپخانه، ۲۴ اسفند و میدان بهارستان، تظاهرات برقرار است و مردم مجسمه های شاه را پایین می کشند. روز ۲۷ مرداد ماه هم شاهد تظاهرات عظیم و منظم توده ای ها بودم. آن ها که شاید چندین هزار نفر بودند، در صف هایی با ردیف های ده نفره،

از شمال شهر راه افتاده بودند؛ با این مقصود که خیابان های مرکزی و جنوب شهر را تا میدان راه آهن طی کنند. من با آن ها در خیابان فردوسی برخورد کردم و دیدم محکم بر زمین پای می کوبند و یک شعار را تکرار می کنند: «ز قدرت توده ها، شاه فراری شده». زمین خیابان های تهران زیر پایشان به راستی می لرزید.

هنگام عزیمت به تهران، با یکی از هم کلاسی هایم به نام ناصر گلپایگانی (که او نیز عضو سازمان جوانان حزب ایران بود) هم سفر بودیم. قرار گذاشته بودیم روز ۲۸ مرداد همدیگر را در محل کلوب حزب ایران در کوچه ظهیرالاسلام، شاه آباد، ملاقات کنیم.

آن روز صبح زود به میدان بهارستان رفتم و او را دیدم که در گوشه جنوب شرقی میدان روبروی باشگاه حزب زحمتکشان بقائی در سر نبش خیابان اکباتان که از جلوی وزارت فرهنگ در نبش میدان به سوی میدان سپه می رفت، منتظر من ایستاده بود.

من و دوستم ساعت ۹ صبح در گوشه میدان بهارستان، نزدیک ساختمان حزب زحمتکشان ایستاده بودیم که یک استوار ارتشی که شخص دیگری را جلوی خودش سوار دو چرخه کرده بود، از مقابل ما گذشت و رو به سوی باشگاه حزب بقائی می رفت. او قبل از ورود به ساختمان حزب، فحش رکیکی را به صدای بلند نثار زن دکتر مصدق کرد. ما متحیر از این که چگونه این شخص به خود اجازه می دهد چنین بی حرمتی ای به نخست وزیر مملکت بکند.

آن طرف تر، در ابتدای ورودی خیابان خانقاه، جندتنی از اعضای پان ایرانیست، که فروهر نیز در بین شان بود، با لباس های فرم به رنگ آبی (که وا کسایل داشتند)، و برخی چماق بدست، دیده می شدند که به نظر می رسید خود را آماده برخوردی می کنند. ناگهان سرو کله گروهی حدود ۶۰-۵۰ نفر، که از کوچه ظهیرالاسلام وارد خیابان شاه آباد می شدند، ظاهر شد که بعضی از آن ها تخته پاره هائی شبیه به آن چه از آن ها جعبه انگور ساخته می شد در دست داشتند. این عده با «شعار مرگ بر مصدق

- زنده باد شاه» به طرف میدان می آمدند.

با دیدن این صحنه، ناگهان این فکر در ذهن ما خطور کرد که این گروه که از کوچه ظهیرالاسلام می آیند، لابد به دفتر و ساختمان حزب ایران حمله کرده اند و حالا پان ایرانیست ها را مد نظر دارند. پان ایرانیست ها هم که موضوع را دریافته اند، به مقابله برخاسته و می خواهند از خود و ساختمان حزب شان دفاع کنند. اتفاقاً همین طور هم بود. آن گروه که اول باشگاه نیروی سوم خلیل ملکی در پیچ شمران، و سپس باشگاه حزب ایران را غارت کرده بودند، حالا فاتحانه به طرف دفتر پان ایرانیست ها در حرکت بودند.

ما دوتا، من و دوستم ناصر گلپایگانی به طرف حزب ایران حرکت کردیم و با ناباوری دیدیم که حزب را غارت کرده اند و همه چیز زیر و رو شده. ما دو نفر بی خبر، خود به خود سرگرم جمع آوری چیزهایی که در حیاط پراکنده شده بود شدیم، و متاثر از این اتفاق، به کار خودمان ادامه می دادیم.

حدود دو سه ساعت بعد، رهگذران و مردمی که از آن حوالی عبور می کردند، از درب ساختمان که رو به کوچه باز بود، سری به داخل می کشیدند و ما را از سر همدردی و نصیحت دعوت می کردند که ساختمان را ترک کنیم و پی کارمان برویم، چون می گفتند «کودتا شده و شما را هم یا می آیند و می زنند، یا دستگیر می کنند! بروید و از محل دور شوید!» این گونه نشان دادن احساس همدردی تا نزدیک ساعت هشت شب چند بار تکرار شد. از آن پس، پلیس هم از بلندگوهای ماشین های خود، ضمن قدردانی از حمایت های مردم، اعلام می کرد برای حفظ امنیت عمومی، حکومت نظامی برقرار شده و لازم است که اهالی به منازل خود بازگردند.

ما نیز درب ساختمان را از پشت بستیم و از دری که در طبقه همکف ساختمان به دکان و مغازه چاپخانه ای راه داشت که رو به خیابان شاه آباد گشوده می شد، از محل خارج شدیم و از هم جدا گشتیم و هر کدام روانه خانه مان شدیم. من، از ناصر که خدا حافظی کردم، دیگر او را در زندگی ندیدم، بعد ها فهمیدم که وارد ارتش شده. من، پیاده به طرف خیابان مخصوص و باغ شاه روانه شدم. به حدود میدان سپه که رسیدم، دیدم اوضاع عجیبی ست. مردمی را، از پیر و جوان، می دیدم که هر کدام چیزی را به کول یا در بغل داشتند و می رفتند: یکی دری را با خود حمل می کرد، دیگری پنجره ای را، یا رادیوئی در بغل اش بود، یا بسته ای از پرده و ملافه و چیزهای شبیه به این ها. به خانه که رسیدم، فهمیدم که این ها اسباب و اثاثیه منزل دکتر مصدق را غارت کرده، به غنیمت می بردند. هر چه به طرف خیابان کاخ نزدیک تر می شدم، این صحنه ها را بیشتر می دیدم. در همین حین، درست روبروی ساختمان موزه ایران باستان، حادثه اسف باری رخ داد که مرا بسیار متاثر کرد. یک تاکسی به سرعت در خیابان سپه در حرکت بود که با عمله بیچاره ای، با خوشه انگوری در دست، به شدت تصادف کرد و او را در دم کشت. راننده تاکسی، که مسافرانی هم داشت، ترمزی کرد با

نیم‌نگاهی به پشت سر به نعشی که روی زمین افتاده بود، آن گاه، با فشار گاز، به راه خود ادامه داد و دور شد.

به منزل که رسیدم، شوهر خواهرم خبر داد که منزل دکتر مصدق امروز به وسیله مردم غارت شده. مطمئن شدم آن چه را که شاهد بودم، از نتایج همان اتفاق بود. روزهای بعد برایم سراسر بهت و شگفتی بود. چنان ارادت و عشقی به دکتر مصدق می‌ورزیدم که حد و حساب نداشت. ولی حالا اوضاع را به گونه دیگری می‌یافتم. در همان ایام، روزی در خیابان سوم اسفند، شعبان جعفری را دیدم که با یک کادیلاک سرباز (کروکی) همراه با چند گردن کلفت، قاب عکس بزرگی از شاه را در دست گرفته. در خیابان‌ها می‌چرخید. برخی حتی می‌گفتند وی زمانی که به کسانی بر می‌خورده که خیال می‌کرده توده‌ای اند، آن‌ها را در ملاء عام کتک می‌زده است. یک روز هم دیدم که در حاشیه میدان سپه گروهی در حدود شصت-هفتاد نفر در یک صف که هر ردیف آن دو تن بودند، از خیابان ناصر خسرو به میدان سپه وارد شدند. شخصی با یک کارد در دست، در سر صف شعار می‌داد: «شاهنشاه پیروز است» و جمعیت پشت سرش پاسخ می‌دادند: «بچه سه راه سیروس است».

از حزب توده نگفتید. اعضا کجا بودند و آیا شما گرایشی به این حزب داشتید؟

خیر. ابداً. من از همان ایام نوجوانی با حزب توده سر سازگاری نداشتم و از این حزب متنفر بودم.

وقایع اتفاقیه چند روز گذشته را در ذهن مرور می‌کردم که چگونه تا چند روز قبل خیابان‌ها زیر پای توده‌ای‌ها می‌لرزید و اینک متعجب بودم آنهایی که با شعار "ز قدرت توده‌ها، شاه‌فراری شده" در خیابان‌ها به نمایش قدرت می‌پرداختند، یا تظاهر کنندگان و متینگ دهندگان طرفدار مصدق در میدان بهارستان کجا رفته‌اند و چرا اینک سکوت همه جا را فرا گرفته است؟ از این بابت بسیار غصه دار بودم و دایم از خود می‌پرسیدم: "چرا مردم هیچ عکس‌العملی نشان ندادند؟". به حدی از این سکوت، واکنش و بی‌اعتنایی مردم تهران سرخورده، غمگین و افسرده بودم که تاب نیاوردم و برخلاف قراری که با خود داشتم، پس از سه، چهار روز، به رشت برگشتم.

به رشت باز گشتم. سرلشکر زاهدی نخست وزیر شده بود. احزاب بسته شده بودند. حزب ایران و کلوب آن نیز لاجرم تعطیل شده بود و توده‌ای‌ها را به شدت تحت تعقیب قرار داده بودند. بسیاری از آن‌ها به جنگل‌های اطراف رشت پناه برده بودند. پلیس هر جا آن‌ها را می‌دید، بازداشت می‌کرد. در زمانی که من در تهران بودم، گروهی از مردم در رشت مجسمه شاه را به زیر کشیده بودند. از جمله ایشان، دوستی از اعضای کلوب حزب ایران، جوان نازنینی به نام "اسمعیل دلیلی منصور" بود که اغلب باهم بودیم. او را نیز دستگیر و به شش ماه حبس محکوم کرده بودند. تصور می‌کنم من هم اگر در رشت بودم، به همین سرنوشت دچار می‌شدم. ولی قرعه فال به نام من به طریق دیگری افتاد.

يك اتفاق ساده و يك عمر دردسر

در مورد محرومیت از دریافت بورس تحصیلی دانشسرای عالی برای اعزام به خارج صحبت می کردید. لطفاً در این مورد توضیح دهید.

بله، همان طور که گفتم، ما چرا به دوران نوجوانی من مربوط می شود. آن روز بسیار غمگین، من در کلاس درس انشا احساسات خودم را با آب و تاب فراوان می نوشتم، بی خبر از این که یکی از همکلاسی هایم گزارش آن را تمام و کمال به تیم سه نفره ای از ماموران اداره آگاهی شهربانی رشت که ریاست آن با استواری به نام تقی فطرتی بود می دهد. این همشاگردی من چپی بود (بعدها این خبر را پلیس ها به من دادند). چون توده ای بود، ماموران شهربانی بیچاره را تحت فشار گذاشته، مجبور به خبرچینی کرده بودند. به دنبال وقایع و حوادث پیش آمده، در شهربانی رشت تیمی برای دستگیری و مجازات توده ای ها و مصدقی ها تشکیل شده بود. این تیم متشکل بود از: استوار فطرتی، مامور آگاهی. عباس عاقلی پور (یا عاقلی) که اصولاً فردی لات و بی سرو پا بود، کلاهدش را مثل جاهل ها بر سر می گذاشت، و اعتیادش از سر و رویش می بارید. و نفر دیگر را که اسمش را به خاطر نمی آورم، با چشمان آبی که یک چشم اش هم چپ بود. این تیم سه نفره، در لباس شخصی، مامور شکار و دستگیری مخالفان به خصوص توده ای ها بودند. آن ها یکی دو روز مرا و رفت آمده هایم را زیر نظر گرفته بودند و يك روز به مجرد خروج از منزل، دستگیرم کرده، به کلانتری محله ساغریسازان در رشت بردند.

به محض ورود به کلانتری، رییس کلانتری که سروان بود، وارد شد. به مجرد ورود او را شناختم. او معلم کلاس ششم ابتدایی ما در دبستان مژده ای بود که با پدرم نیز آشنایی داشت. منتهی پس از مدتی مدرسه و تدریس را رها کرده و به دانشکده پلیس رفته و اینک رییس کلانتری ساغریسازان در رشت بود. به محض ورود و پیش از آنکه با من گفتگویی کند، یا از چند و چون قضیه بپرسد، يك سیلی محکم به من زد. پس از بررسی پرونده و قرائت چند انشاء از دفترچه انشای من که آن روز با من بود و تو سری و مشت ها و لگد های عباس عاقلی پور، همراه با فحش های رکیک به خواهر و مادر من، تصمیم گرفتند که به خانه ما بروند برای بازرسی بیش تر. من را در کلانتری به دست مراقبت استواری که پست روزانه اش را تحویل گرفته بود و چیزی فلزی شبیه به هلال ماه به گردن اش آویزان بود، و يك پاسبان سپردند و رفتند. استوار مذکور موجودی بود کوچک اندام که از صورت و قیافه اش پیدا بود که به شدت شیره ای است. ناگهان، استواره، پس از چند تا فحش و ناسزا به خواهر و مادر من، رو کرد به پاسبانه و با کمال وقاحت از او پرسید: "کی آورده نش؟ نکردینش؟" پاسبانه هم با همان وقاحت جواب داد: "نه، تازه آورده نش، شب این جا نبوده". من، از این همه

وقاحت به راستی به خود لرزیدم و رفتم توی فکر که اگر شب مرا در این جا نگاه بدارند چه بلائی به سرم خواهد آمد. رئیس کلاتری و آن سه ماموری که دستگیرم کرده و حالا برای بازرسی بیش تر به خانه مان رفته بودند، پس از ساعتی درحالی که یک بسته کوچک چند نسخه از یک اعلامیه سیاسی را - که گویا یکی از اعضای دانشجوی پر جوش و حرارت حزب ایران، به اسم یک سازمان ارتشی که وجود خارجی نداشت و فقط تبلیغات بود، نوشته و چاپ کرده بود- که یکی از اعضای بازاری حزب ایران رشت روز قبلش به من داده بود که مثلاً پخش کنم، و من پس از خواندن آن، اعلامیه ها را لوله کرده و نخی به دورش بسته بودم و آن را در طاقچه ای که چند کتاب و دفتر من بود گذاشته بودم که سر فرصت فکر کنم چه کار می شود با آن ها کرد، پیدا کرده بودند، به کلاتری برگشتند. دوباره، همان عباس عاقلی شروع کرد به توسری و مشت و لگد زدن به من با فحش های رکیک خواهر و مادر و پرسیدن از من که این اعلامیه ها را چه کسی به تو داده است، با تهدید به این که اگر نگوئی شب این جا خواهی بود تا به زبان بیائی و بگوئی که چه کسی این ها را به تو داده. رئیس کلاتری هم با زبان نصیحت گرانه تری تکرار می کرد که "بله، حق با این ماموران است، این ها باید کارشان را تمام کنند تا ما پرونده را به شهربانی بفرستیم، به صلاح خودت است که این کار انجام بگیرد". این جا بود که علت سیلی ای را که او به محض ورود به من زد، فهمیدم. آموزگار سابق من و سروان آن روزی شهربانی، در واقع می خواست به من خدمت کند و پرونده را همان صبح ببندد و مرا به شهربانی تحویل بدهد که شب در کلاتری نمانم. سوال و جواب و قیحانه استوار و پاسبان هم توی گوشم بود. دیدم کتک خوردن و فحش خواهر و مادر شنیدن فایده ای ندارد. بهتر است بگویم و شب در کلاتری نمانم. نام آن عضو بازاری حزب ایران را که اعلامیه ها را به من داده بود، گفتم. آن سه تن رفتند برای پیدا کردن و دستگیری او. رئیس کلاتری، پرونده من را بست و مرا همراه پاسبانی به شهربانی بردند و تحویل دادند. در شهربانی به بندی بردند که سیاسی نبود، ولی بند و حیاط مجاور آن، که با دری به بند غیر سیاسی ها راه داشت، پر بود از اعضای حزب توده. پنج شش روزی در آن جا بودم.

طبیعتاً خانواده از بازداشت تان مطلع شدند. آیا آن ها تلاشی برای رهایی شما کردند؟

بله آن ها باخبر شدند و به تکاپو افتادند تا آن که بعد از پنج، شش روز و بازجویی در محل اداره آگاهی رشت، یک روز صدایم زدند که همراه همان مامور آگاهی به دادگستری برویم تا بازپرس درباره من تصمیم بگیرد. از بند که بیرون آمدیم، دم در شهربانی، بازاری عضو حزب ایران را که اعلامیه را به من داده بود نیز همراه با مامور اداره آگاهی منتظر خود دیدم. معلوم شد که کار دستگیری او به خیر و خوشی گذشته و به فرستادن وی به زندان نینجامیده است. گویا سرکیسه را شل کرده بود و پول و مولی داده بود. چون در طی راه که سه نفری پیاده به سوی دادگستری می رفتیم، دیدم که پولی در جیب آن مامور آگاهی گذاشت، و بعد یک اسکناس پنج یا ده تومانی هم یواشکی

در دست من گذاشت و اشاره کرد که در جیب مامور آگاهی بگذارم که من همین کار را کردم و دستم در جیب او به سلاح جیبی اش خورد، ولی او به روی خودش نیاورد. به دادگاه رفتیم. بازپرس، با یکی، دو تا سوال، مرا با قید ضمانت کسی از آشنایان پدرم آزاد کرد. این اولین به اصطلاح سابقه سیاسی من بود.

ولی من هنوز متنبه نشده بودم و رفت و آمدهای دوستانه با برخی از آشنایان خودم در حزب ایران را ادامه می دادم. از جمله، دو سه ماه بعد، در همان سال ۳۲، دچار حادثه دیگری شدم. کلوب حزب ایران، سرایداری داشت به نام چلبی. پیرمردی دنیا دیده بود. کلوب که برچیده شد، پیرمرد با از دست دادن شغل خود، به دلیل تنگدستی در یک گاراژ دکه ای را راه انداخته بود، لوبیای پخته، چای و چیزهایی از این قبیل می فروخت. برخی از ما هم با توجه به آشنایی قبلی، به دکه او می رفتیم و آن جا پاتوقی شده بود برای دیدار و دوستی و در عین حال کمک به پیرمرد.

پیش از آن به مناسبتی، برای همراهی با حزب ایران- هنوز دوزاری مان نیفتاده بود که دوران حزب بازی به سرآمده - من مبلغ پنج ریال به حزب کمک کرده بودم و بر حسب تصادف رسید آن را همچنان در جیب خود داشتم. غافل از این که همان گروه سه نفری پلیس های شهربانی رشت همچنان مواظب افرادی مثل ما هستند و زاغ سیاه مان را چوب می زنند. یک روز از دکه چلبی که در آمد، و سط های خیابان پهلوی، دوباره همان گروه از پشت سر مرا صدا زدند و با خود به شهربانی بردند. در تفتیش بدنی، قبض پنج ریالی کمک به حزب ایران را از جیبم در آوردند، و به رئیس شهربانی که سرهنگ تمامی بود نشان دادند و او نیز دستور داد من را به بازپرسی نظامی تیپ رشت تحویل دهند که همین کار را کردند و من را بردند به سربازخانه تیپ رشت، و انداختندمان در سلولی که دو سه نفر از توده ای ها در آن بودند و من یکی از آن ها را می شناختم. علت این بود که بعد از بیست و هشت مرداد سی و دو، تصمیم گرفته شد که پرونده های سیاسی ها را از دادگستری بگیرند و رسیدگی به همه آن ها را به بازپرسی نظامی محول کنند. این کار بسیار غلط و نادرستی بود که عواقب سنگینی برای کشور به بار آورد، از جمله ارتش را آلوده فساد ناشی از رسیدگی به این گونه مسائل کرد و از اعتبار و حیثیت اش در چشم مردم کاست. در هر صورت، روز بعد من را از آن سلول تنگ در آوردند و همراه ماموری به بازداشتگاه دژبانی تیپ رشت که در اتاق به نسبت بزرگی در طبقه دوم ساختمان استانداری رشت بود، فرستادند که حدود ده، دازده نفر دیگر از نظامی و غیر نظامی در آن منتظر تعیین سرنوشت شان از سوی دستگاه دادرسی ارتش بودند. پس از حدود یک هفته، روزی ما را به اتاق بازپرس نظامی، که در طبقه همکف ساختمان استانداری قرار داشت، بردند. بازپرس، سرگردی ورزشکار و کشتی گیر بود. نگاهی به پرونده کرد و با صدور حکم ضمانتی که در صورت احضار از سوی دادرسی تیپ رشت خود را معرفی کنم، دستور آزادی ام را صادر کرد و من به خانه برگشتم.

دو دادگاه بدوی و سپس تجدیدنظری که در تیپ رشت تشکیل شد - که پرونده دستگیری اول ام را نیز از دادگستری به همان دادگاه های نظامی فرستاده بودند- هر دو دادگاه مرا بی گناه تشخیص دادند و حکم به تبرئه صادر کردند؛ و پرونده را به تهران و دادرسی ارتش فرستاده بودند که نهائی شود.

پیش از این دو دادگاه، در همان سال سی و سه، که هنوز در دبیرستان تربیت بودم، با توجه به دو اتفاقی که برایم رخ داده بود، نشستم و فکر کردم که این گونه آلودگی های از سر جوانی و احساسات، نه از لحاظ وضع زندگی و معیشت خودم و خانواده ام، نه از نظر علاقه شخصی ام به ادامه تحصیل و جست و جوی شغل مناسبی برای خودم، از هیچ لحاظ، به درد من نمی خورد. دریافتم که من مرد به اصطلاح مبارزه سیاسی و درگیری با پلیس، آن هم از این قماش که من با آن آشنائی پیدا کرده بودم، نیستم، و بهتر است که این گونه بازی ها را به کلی کنار بگذارم و دنبال تحصیلم باشم. همین کار را هم کردم، و از همان تاریخ دیگر به هیچ وجه علاقه ای به این کارها نداشتم و از پرداختن به سیاست به کلی رویگردان شدم، و به کار فرهنگی روی آوردم.

در سال دوم دانشسرای عالی بودم که چند تن از همکلاسی ها خبر دادند باید خودم را به پادگان قصر و دادسرای ارتش در تیپ زرهی تهران معرفی کنم. در آن جا معلوم شد که پیش از این جناب سرهنگی که با تیمسار قره نی (در رشت) اختلاف داشته، اینک در تهران و در دادسرای ارتش زیر نظر تیمسار آزموده به عنوان نماینده دادستان مشغول به کار است، هر آن چه را که از رشت ارسال می شود، بی چون و چرا درخواست فرجام و تجدید رسیدگی می کند. پرونده من هم از آن جمله بود.

با ارجاع پرونده به دادسرای ارتش، جناب سرهنگ دوم فرسیو (او بعدها به سرتیپی ارتقاء درجه یافت و مدارج ترقی را طی کرد و چندی بعد توسط فدائیان خلق، ترور شد) پرونده را مطالعه کرد و اظهار داشت که: "نماینده دادستان فرجام خواسته. شما باید مجدداً محاکمه بشوید". مطمئن بودم که این مرتبه هم پرونده ام بدون هیچ گونه تخلفی ارایه شده و براءت حاصل است. گفتم بسیار خوب، هفته آینده در دادگاه حاضر خواهم شد. از محل دادرسی که در آمدم تا به کوی دانشگاه در امیرآباد بروم، کسی از پشت سر صدایم زد. برگشتم دیدم استواری ست که در دفتر دادگاه بود. گفت تیمسار رئیس دادگاه می گوید "پول مول چی داری؟". دست در جیب کردم، موجودی جیبم ۳۰ تومان بود که به او نشان دادم و یادآور شدم که دانشجویی هستم با حداقل معیشت و با کمک هزینه تحصیلی ۱۵۰ تومان در ماه زندگی ام می گذرد. او با این وجود، ۳۰ تومان را دریافت کرد و رفت، و من پای پیاده خود را به امیرآباد رساندم. هفته بعد که به دادگاه رفتم، دیدم رئیس دادگاه سپهبدی ست و اعضای دادگاه دو سرتیپ که در دو طرف وی نشسته بودند. نامردها، بدون توجه به محتوای پرونده که هیچ نبود، و به صرف این که پولی که خواسته بودند نداشتم که به ایشان بدهم،

مرا به شش ماه زندان محکوم کردند. حکمی که بدون توجه به مندرجات پرونده و فقط از سر ظلم به من که رشوه‌ای به آن‌ها نداده بودم صادر کرده بودند، آن چنان ظالمانه بود که در فاصله آماده شدن جیب و ماموری که قرار بود مرا یکر است به زندان قصر ببرد و تحویل آن جا بدهد، برخی از اعضای اداری حاضر در آن به اصطلاح دستگاه دادرسی ارتش، به من نزدیک شدند و خشم خود را از ستمی که در حق من رفته بود اظهار می کردند و به اعضای دادگاه رسماً و بدون ملاحظه بد و بیراه می گفتند. یکی از آنان درجه سرگردی داشت که بدجوری به اعضای دادگاه بد و بیراه می گفت. حتی استواری که سی تومان را گرفته بود آن مبلغ را پس داد. باری، مرا سوار کردند و به زندان قصر بردند و تحویل دادند و رفتند.

اول اسفندماه ۱۳۳۶. در زندان قصر زندانیانی بود به نام «استوار خلیج» که نگهبان بند زندانیان سیاسی بود. در این بند تمام بازماندگان سیاسی حزب توده حضور داشتند. مرا نیز به اتهام داشتن مرام اشتراکی محکوم کرده و به زندان قصر فرستاده بودند. در ورود به زندان قصر، همین استوار خلیج تحویل گرفت. دستور داد کمر بندم را در بیاورم، و هرچه در جیب ها دارم روی میز بریزم. همین کار را کردم. مبلغ ناچیزی پول و قوطی سیگار زر و کبریت، محتوای جیب هایم بود که روی میز ریختم. گفت جمع شان کن. و افزود که موهای سرت هم که بلند است، باید ماشین اش کنیم. همین طور که وسائل موجود در جیب هایم را از روی میز جمع می کردم، یک اسکناس دو تومانی را به سوی او رد کردم. فوراً برداشت و در جیب گذاشت و گفت «نمی خواهد موهایت را کوتاه کنیم. جمع کن برو تو».

از جمله چهره های مشهور در بین زندانیان که نام شان به خاطر من هست، می توانم از نجف دریابندری و علی امید نام ببرم. با نجف که از جمله مترجمان و نویسندگان توانای ماست، بعد از انقلاب بیشتر آشنا و دوست شدم. مدتی با هم، و با همکاری دوستان دیگری چون محسن یلفانی، هوشنگ گلشیری، و دکتر محمد رضا باطنی، نشریه نقد آگاه را برای انتشارات آگاه در می آوردیم که تا پنج شماره در آمد و متوقف اش کردند. در اتاق های بند، زندانیان به صورت کمون هم خرج زندگی می کردند. من نیز پس از ورود به بند در یکی از اتاق ها جا افتادم و به دوستانی که به ملاقات آمده بودند سفارش کردم که کتاب های درسی ام را همراه با رختخواب و وسائل شخصی دیگر برایم آورند، زیرا حکمی که صادر شده بود در مرحله فرجامی و قطعی بود و من هیچ راهی جز تحمل این شش ماه زندان پیش روی خود نمی دیدم. بنا بر این، نشستم و نامه ای خطاب به استاد فلسفه مان در دانشسرای عالی، مرحوم دکتر محمود هومن که مرا به عنوان بهترین شاگرد کلاس اش بسیار دوست داشت نوشتم، شرح ماجرا را دادم و از ایشان خواهش کردم که با مسئولان دانشسرای عالی صحبت کنند که من بتوانم در شهریور ماه آینده که مدت زندانم تمام می شد، بروم و امتحانات خرداد را

بدهم و از تحصیل محروم نشوم. رسم این بود که نامه های زندانیان به یکی از زندانیان که رابط میان زندانیان بند و رئیس و دفتر زندان بود داده می شد که مسئولان زندان مضمون نامه را ببینند و اجازه پست کردن بدهند. من نامه را به مهندسی از بین زندانیان که رابط با دفتر زندان و مردی بسیار دوست داشتنی بود دادم تا همین رویه را طی کند، و سرگرم مطالعه چند کتاب درسی ام شدم که از جمله آن ها یکی کتاب جمهور افلاطون، ترجمه فوآد روحانی بود. روزها گذشت و به شب عید رسیدیم. سبزی پلوئی با ماهی درست کرده و نشسته بودیم دور سفره روی زمین که ناهاری بخوریم. ناگهان همان مهندس رابط بند با دفتر زندان در اتاق را باز کرد و در حالی که وسط در ایستاد و چند ثانیه ای به من خیره شد، گفت: "آقای بکی، بلند شو و وسائلات را جمع کن". حالا همه مثل من به وی می نگریستند و منتظر بودیم بدانیم که منظورش چیست. من همین سوال را کردم، و او در پاسخ من گفت: "منظورم این است که تو آزادی. می توانی وسائلات را جمع کنی و بروی". همین کار را کردم و پس از خدا حافظی با همبندی ها با وسائیل مختصر و بسته رختخوابم از در زندان قصر خارج شدم بی آن که بدانم چه اتفاقی افتاده است. چند دقیقه ای در مقابل زندان روی بسته رختخواب نشستم و سیگاری آتش زدم و کشیدم تا کسی بی رسید و مرا به مقصد کوی دانشگاه در امیرآباد سوار کرد. در امیرآباد، دوستانم منتظر بودند. آن ها به من گفتند که دکتر هومن وسائلات آزادی را فراهم کرده و ما فردا که روز اول عید است برای دیدن او به خانه اش می رویم. تو هم لابد می آئی و خود او شرح ماجرا را برای همه خواهد داد. همین طور هم شد. روز بعد رفتیم منزل دکتر هومن که آن موقع در آپارتمانی در طبقه دوم ساختمان کوچکی بغل کالج البرز زندگی می کرد. او گفت که پس از دریافت نامه من بسیار ناراحت شده و نتوانسته است شب را بخوابد. روز بعد راه افتاده و رفته است پیش دوست قدیمی اش تیمسار ارتشبد آریانا. نامه مرا به او نشان داده و گفته است این فرد بهترین دانشجوی کلاس من است. من او را خوب می شناسم و می دانم که به مرام اشتراکی معتقد نیست و اصولاً به سیاست کاری ندارد. چرا او را به زندان محکوم و از درس و کلاس اش محروم کرده اند. ارتشبد آریانا به دکتر هومن پیشنهاد می کند که با هم به دادستانی ارتش و دیدن تیمسار آزموده بروند ببینند چه کار می شود کرد. می روند و نامه ای را که من برای درخواست امتحان در شهریور ماه خطاب به دکتر هومن نوشته بودم به آزموده نشان می دهند. او می خواند و می گوید متأسفانه از لحاظ ترتیب قانونی کاری نمی شود کرد، چون حکم در مرحله فرجام صادر شده و باید اجرا شود. اما، چون شب عید است و دادستانی سرگرم تهیه فهرست کسانی هست که می توانند مورد عفو و بخشودگی ملوکانه قرار بگیرند، ما نام این شخص را در همین لیست می گذاریم. همین کار را کرده بودند و نتیجه همان بود که گفتم.

نام فامیلتان "بکی" بود؟

بله. بکی یا مکی هر دو از واژه مکّه می آیند و به ساکنان مکّه اطلاق می شود. در سال ۱۳۴۱ پدر و برادرانم به من که در کاشان دبیر بودم اطلاع دادند که نام خانوادگی شان را به پرهام تبدیل کرده اند. من نیز همین در خواست را از اداره ثبت احوال کردم که نام خانوادگی ام به پرهام تبدیل شد.

ولی، ظاهراً پرونده ای که برای شما ساخته شده بود، دست نخورده ماند و عواقب اش پایان نیافت؟

بله. چند وقت پس از آزادی و ادامه دادن به تحصیل، روزی مرا برای مصاحبه به محلی که دفترش در یکی از خیابان های مقابل گاراژ تی بی تی در بالای خیابان تخت جمشید بود خواستند. یکی از دفاتر ساواک بود که تازه داشت تاسیس می شد. رفتم و فردی سوآل هائی در باره شرح حال و سال های زندگی ام کرد، بی آن که بپرسد تو را برای چه گرفته بودند، یا چه طور و به چه دلیل آزاد شدی. ظاهراً با همین اندازه از بی اطلاعی از حقیقت ماجرا، و بی اعتنائی نا مسئولانه در گشودن پرونده سیاسی برای کسی در سازمان موسوم به اطلاعات و امنیت کشور، پرونده ای برای من بیچاره در ساواک گشودند که نخستین نتیجه اش برای من، محروم شدن ام از استفاده از امتیاز شاگرد اولی، و دادن ناحق این امتیاز به فردی دیگر بود، که باعث این صحبت مفصل شد. ولی، موضوع به همین جا ختم نشد. من، متأسفانه از سن نوجوانی به بیماری یی مبتلا شدم که نخست در کف دست چپ من ظاهر شد. این بیماری که سال ها بعد فهمیدم اسم اش "کنتراکتور دو پوئترین" است، در همان مرحله اول پیشرفت کرده و انگشت کوچک دست چپ ام را به کلی به سمت کف دست خمانده بود. پزشک دانشسرای عالی که ما دانشجویان را معاینه می کرد، با دیدن این موضوع مرا به بیمارستان امیر اعلم فرستاد تا معلوم شود چه کار باید کرد. پزشک جراح آن بیمارستان، در تشخیص بیماری دچار تردید بود. به همین دلیل، روزی مرا با خودش به دانشکده پزشکی دانشگاه تهران برد، برای کسب نظر از پزشک جراحی ایرانی که گویا همان روزها از خارج سفری به تهران کرده بود. آن مرد، دست من را دید و توضیحاتی به زبان فرانسوی به دکتر بیمارستان امیر اعلم می داد که من می فهمیدم ولی مطمئن نیستم که آن آقای دکتر هم به درستی فهمید یا نه. چون، پس از این واقعه، دسنور خوابانندن من برای عمل جراحی در بیمارستان امیر اعلم را داد و عمل کرد. ولی، دستم را که گشودم، دیدم کاری نکرده است جز ایجاد برشی کوچک در کف دست نزدیک به انگشت کوچک، و سپس، دوختن همان بریدگی. ناگزیر به فکر افتادم که به پزشکان متخصص دیگری مراجعه کنم. چند دوست در بین دانشجویان سال پنجم پزشکی داشتم. یکی از آن ها مرا با خود پیش دکتر شکی که جراح قفسه سینه بود برای مشورت برد. او، با دیدن دست من، بیدرنگ گفت: "این بیماری "کنتراکتور دو پوئترین" است، و معالجه آن کار جراح متخصص دست، که در ایران چنین کسی را نداریم". و به من سفارش کرد که در ایران به حرف هیچ کسی اعتماد نکنم و وسایل سفرم را برای عمل دست به اروپا فراهم کنم. من برای همین کار اقدام کردم که پاسپورت بگیرم. ولی، دومین نتیجه

فضاحت بار محکومیت نامستولانه و واقعاً خلاف قانون من به شش ماه زندان و پرونده ای که گفتم ساواک برای من گشوده بود، این جا خودش را نشان داد، بدین معنا که اداره گذرنامه به من گفت که طبق اطلاعی که به ما داده شده، شما برای مدت پنج سال از حقوق اجتماعی محروم هستید و ما نمی توانیم به شما گذرنامه بدهیم.

این بیماری در اثر قلم به دست گرفتن، یا سایر عوارض ناشی از استفاده از انگشتان، یا آرتروز استخوان حاصل می شود، یا این که از والدین و فامیل منتقل می شود؟
این بیماری گویا ژنتیک است و اصلاً کاری به استخوان، یا به استفاده از انگشتان یا نوشتن ممتد و استمرار استفاده از قلم ندارد. در اروپا به آن بیماری شمال می گویند. در ایران شناختی از آن نداشتند. ولی، بعد از انقلاب، دکتر گوشه را داریم که خدا عمر و سلامت هر چه بیشتر به او بدهد، چون سه بار دستم را عمل کرده، و کلینیک شان در خیابان ملاصدرا مرکز مدرن جراحی تخصصی دست است.

کار مداوایتان در آن زمان به کجا انجامید؟

گذرنامه که نمی دادند، و بیماری هم در حال پیشرفت بود. یکی از همان دوستان سال پنجم پزشکی، جراح اورتوپدی را معرفی کرد و گفت شاید بد نباشد سری به او بزنم. از ناچاری رفتم. او با جرات تمام گفت بله بله، این بیماری را می شناسم و کار من است. برخلاف سفارشی که دکتر شکی کرده بود، از سر ناچاری پذیرفتم. او مرا در بیمارستان بازرگانان بستری و عمل کرد. بعد از عمل و باز کردن دست، معلوم شد که کاری جز شکستن انگشت کوچک دست چپ ام، که آن را هم نتوانسته است درست بند بزند، چندان که می دیدم تقریباً اویزان است، انجام نداده است. رفتم پیش اش و همین ها را گفتم. و دو باره مارا خر کرد که این دفعه درست عمل خواهد کرد. باز در همان بیمارستان خوابیدیم، و پس از عمل، همان نتیجه اول را دیدیم که در واقع عین بی نتیجه بود. خلاصه، درد سرتان ندهم. بیماری پیشرفت داشت و من بدبخت باید صبر می کردم که سال ۱۳۴۳ برسد که سال پایان محرومیت من از حقوق اجتماعی بود. در آن سال، به من گذرنامه دادند و عازم وین، پایتخت اتریش، شدم که جراح نابغه مشهور جهان، دکتر میلزی، که آن زمان دانشیار بود، برای نخستین بار دستم را عمل کرد. ولی، متأسفانه، این بیماری مرتب عود می کرد، و بعد در دست راست شروع شد و من هر دو سال یک بار مجبور بودم که ابتدا چندین بار به اتریش، بعدها، چند بار در فرانسه و ایران، عمل کنم. در نتیجه این عمل های مکرر، دو انگشت در دست راست، و سه انگشت در دست چپ به کلی از کار افتاده اند، و من در طول سی سال گذشته، در واقع با سه انگشت شصت، نشان، و وسطی دست راستم، همه کارهای نوشتنی ام را انجام داده ام.

عزیمت به اروپا، انجام عمل، مخارج بیمارستان و سفر، بسیار گران تمام می شود. چگونه از عهده

این مخارج برآمدید؟ آن زمان به چه کاری اشتغال داشتید؟

پس از دریافت لیسانس در رشته فلسفه و علوم تربیتی، برای اجرای تعهد به پنج سال دبیری به کاشان رفتم و در دبیرستان های آن شهر مشغول تدریس شدم. البته، رشته فلسفه دو ساعت در هفته در کلاس ششم طبیعی دبیرستان پهلوی کاشان بیشتر نبود، بقیه ساعات را ادبیات فارسی و در سیکل اول دبیرستان ها عربی تدریس می کردم. در همین کلاسها در دبیرستان شاهدخت کاشان بود که با همسر کنونی ام آشنا شدم و ازدواج کردیم.

ایشان شاگردتان بودند؟

بله. دو سال پس از آشنایی نیز ازدواج کردیم. پس از ۵ سال اقامت، پایان سال ۱۳۴۳ و پایان دوران تعهد و خدمت، چون با درخواست انتقال من به تهران موافقت نکردند، ادامه کار در کاشان را رها کردم و با اولین فرزندم رامین و همسرم به تهران آمدم.

مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی

قبل از آن که به کاشان بروم، چند ماهی را در یک رشته تحقیقات این مؤسسه شرکت کرده بودم و با چند و چون و نحوه کار در این مؤسسه آشنایی داشتم. لذا پس از بازگشت به تهران، به سراغ این مؤسسه رفتم. در آن زمان دو گروه تحقیقاتی در آن سازمان مشغول به کار بود. یکی گروه تحقیقات شهری بود که جامعه شناسی فرانسوی به نام "پل ویی" مسئولیت آن را بر عهده داشت و گروه مردم شناسی یا جمعیت شناسی، که فرانسوی دیگری به نام شاستلان با آن ها همکاری می کرد. البته این مؤسسه توسعه یافت و گروه های دیگری نظیر گروه عشایری - روستایی و غیره بعد ها تشکیل گردید و به یک مؤسسه آبرومند تحقیقات اجتماعی تبدیل شد که ریاست آن را شادروان دکتر غلامحسین صدیقی و مدیریت آن را آقای احسان نراقی بر عهده داشتند. من چون در دوران دانشجویی، قبل از عزیمت به کاشان با پل ویی آشنایی داشتم و کار کرده بودم و در تحقیقاتشان به عنوان پرسش گر حضور فعال داشتم، بنابراین پس از بازگشت از کاشان به سراغ ایشان رفتم و ایشان مرا بعنوان دستیار تحقیق در همان گروه شهری استخدام کرد.

استخدام شما در مؤسسه در چه سالی بود؟

در سال ۱۳۴۳ وارد مؤسسه شدم. سازمان ملل یک طرح تحقیقاتی را به مؤسسه واگذار کرده بود که: «چرا در کشورهایمانند ایران، در حین تحقیقات و آماربرداری، مردم در اعلام آمار مربوط به زاد و ولد دختران، معمولاً تعداد آن ها را یا اعلام نمی کنند، یا اگر اعلام کنند رقم را کمتر از تعداد واقعی می گویند». البته مسایل دیگری نیز عنوان شده بود که بخش جامعه شناسی آن به گروه شهری

مرتبط می شد. ما در گروه شهری، برای این منظور در چند نقطه در شمال، خراسان، و اطراف تهران به تحقیق پرداختیم. روش تحقیق مان نیز ضبط مصاحبه های آزاد و لی هدایت شده با افراد بود. در همین تحقیق، نکته مهمی را کشف کردیم: در کشورهایی که سابقه طولانی و ممتد استبداد دارند، مردم به هر محقق یا پرسشگری، نخست، به عنوان مامور دولت نگاه می کنند، و در پاسخ پرسش های وی حرف هایی کلی می زنند که گویای هیچ واقعیتی نیست و منظور از آن حرف ها فقط دفع خطر از خودشان است. تنها پس از آن که محقق یا پرسشگر مصاحبه کننده توانست با روش درست خویش اعتماد پاسخگو را جلب کند، طرف آغاز می کند به دست برداشتن از پاسخ های قالبی - که ما اصطلاح فرانسوی «یاسخ های فرونتال یعنی جبهه گیرانه» را برای بیان آن ها به کار می بردیم - و دادن پاسخ های واقعی. این کشف، که خود پل ویی آن را در گزارش حاوی نتیجه آن تحقیق، با عنوان «مرگ، تولد، و روابط جنسی در جامعه و فرهنگ مردمی در ایران» به زبان فرانسه نوشت، نکته مهمی در باب روش های مناسب تحقیق اجتماعی در کشورهایی مانند ایران بود: برای این گونه کشورها، بهتر است تحقیقات محلی اساساً با روش های مردم شناختی (اتنولوژی) و انسان شناختی (آنتروپولوژی)، یعنی با اقامت طولانی محقق در محل و شناساندن خود به مردم محلی و جلب اعتمادشان صورت گیرد، نه با روش های پرسشنامه ای یا طرح سوآلی در مقابل دوربین تلویزیون مثلاً و پرسیدن از کسی که جوابی بدهد.

پس از این تحقیق، سازمان برنامه از مؤسسه در خواست مطالعه ای برای «بررسی صنعت فرش در ایران» کرد، که انجام آن به آقای دکتر فیروز توفیق (جامعه شناس ایرانی که پس از پایان تحصیلات از ژنو به ایران آمده بود و در همان گروه شهری کار می کرد) محول شده بود. آقای دکتر توفیق پس از آشنایی با من از پل ویی خواست تا من از گروه ایشان جدا شده، با دکتر توفیق به عنوان معاون اش به کار تحقیق در صنعت فرش پردازم، که به همین ترتیب هم عمل شد. پس از تخصیص گروه های تحقیق و اعزام آنان به نواحی مختلف مملکت، مناطق کاشان، میمه، جوشقان و نواحی اطراف آن را به من محول کردند. پس از تهیه گزارش این مناطق و انتشار آن با کمک دکتر توفیق، ایشان که با نحوه کار من آشنا شده بود، کمک به تهیه گزارش چند ناحیه دیگر، مانند کرمان و خراسان، را نیز به من محول کرد.

در سال ۱۳۴۶، دولت فرانسه بورس تحقیقی به مؤسسه و به من واگذار کرد که به فرانسه اعزام شوم. اوایل پاییز سال ۱۹۶۷ به پاریس اعزام شدم و در حومه شمال غربی پاریس به دانشگاهی به نام نانتر رفتم و در رشته جامعه شناسی برای دوره دکترایث نام کردم.

در عزیمت به پاریس نتوانستم همسر و بچه هایم را با خودم همراه کنم. همچنان منتظر فرصتی بودم تا ایشان را نزد خود بیاورم لکن در آن زمان بحران دانشجویی در فرانسه آغاز شده و تمام آن

کشور را در اعتصابات فرو برده و فلج کرده بود. این بحران از دسامبر ۶۷ تا ماه می ۱۹۶۸ ادامه یافت تا جایی که نزدیک بود فرانسه را به یک انقلاب بکشاند، ژنرال دوگل رئیس جمهور در قبال اعتصابات همگانی و رویارویی گروه‌های چپ و آنارشист، پیش‌بینی می کرد که این روند به یک جنگ داخلی منجر شود. در نتیجه به آلمان رفت تا با کمک واحد هائی از ارتش فرانسه که در آن جا مستقر بودند، بتواند کشور را به آرامش برگرداند. این اقدام دو گل، ظاهراً موثر افتاد. و شور اعتصاب ها فرو کاست و آرامش برقرار شد، و اندکی بعد نیز، دو گل کناره گرفت و جای خود را به ژرژ پومپیدو داد.

من که در طی چندین ماه، جز دردسر، هرج و مرج، نگرانی و آشوب چیز دیگری از اقامت در پاریس نصیب نشده بود، بورس را رها کردم و به ایران باز گشتم. مجدداً در مؤسسه به کار تحقیق پرداختم تا سال ۱۳۵۰ که آقای دکتر احسان نراقی به پست دیگری گمارده شد و دکتر توفیق به ریاست مؤسسه انتخاب گردید. او مرا به معاونت مؤسسه انتخاب کرد. در تابستان ۱۳۵۰، دکتر توفیق مرا به دفتر خود فرا خواند و مجدداً مساله ادامه تحصیل و اخذ دکترا را عنوان کرد که من در جواب مشکلات زندگی و لزوم همراه بردن خانواده ام را مطرح کردم و گفتم با این حقوقی که از دانشگاه می گیرم، چه گونه می توانم از پس مخارج اقامت در فرانسه بر آیم. دکتر توفیق در جواب گفت اگر بورسی برایت درست بشود که کمکی به زندگی ات بکند چه می گوئی؟ گفتم حرفی ندارم، می روم. او بیدرنگ گوشی تلفون را برداشت و با مسئول همکاری های فنی در سفارت فرانسه شروع کرد به صحبت کردن، و پرسید آیا امکان دادن بورسی به معاون من که می خواهد برای اتمام تحصیل و اخذ دکترایش به فرانسه برود وجود دارد؟ طرف گفت اتفاقاً یک بورس تحصیلی داریم که هنوز به کسی نداده ایم. توفیق به او گفت این بورس را برای معاون من نگاه دارید، که آن مسئول فرانسوی هم موافقت کرد. سپس رو به من کرد و گفت: «این هم بورس. برو و خود را برای رفتن آماده کن». نگو که اصرار او برای رفتن به علت فشاری ست که ساواک بر او وارد می کرد و از وی خواسته بود که مرا از پست معاونت موسسه کنار بگذارد، و او نمی خواست این گونه تسلیم نظر ساواک شود، بلکه دنبال راه حل محترمانه تری می گردید. البته این مسائل را نه همان موقع، بلکه سال ها بعد، پس از انقلاب، به من گفت. باری، من پس از تدارک سفری به مناطق زلزله زده خراسان جنوبی (شهر فردوس که در زلزله ۱۳۴۷ ویران شده بود) همراه با تعداد زیادی پرسشگر از موسسه، به آن منطقه رفتم و تحقیقاتم را در آن جا کامل کردم، و در آغاز سال تحصیلی ۱۳۵۰ اعزام پاریس شدم و در «مدرسه عملی مطالعات عالی» در پاریس با انتخاب آقای پروفسور آلن تورن به استادی راهنمای خودم ثبت نام کردم. همسر و فرزندانم نیز به من پیوستند. کار تحصیلم پس از بیست و شش ماه به نگارش رساله دکترایم در موضوع بازسازی مناطق زلزله زده فردوس، و دفاع از آن در مقابل هیات ژوری دانشگاه رنه دکارت در سوربن در تاریخ بیست و نهم ژانویه ۱۹۷۴ که تقریباً اواسط زمستان ۱۳۵۲ می شد با اخذ

درجه "بسیار خوب" به پایان رسید و به ایران برگشتیم.

شورای استادان دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه تهران، تصویب کرد که من به سمت استادیار جامعه شناسی در آن جا منصوب شوم. در خواست دانشکده برای کسب موافقت به شورای دانشگاه تهران فرستاده شد. آن جا نیز موافقت شد و نتیجه گویا به رسم جاری و برای کسب نظر و تایید ساواک به آن سازمان فرستاده شد. نظر ساواک منفی بود و با انتصاب من به آن سمت مخالفت کرده بود. یکروز غروب که در محل کارم در گروه شهری نشسته بودم، آقای دکتر نظامی ناو، که آن موقع رئیس دانشکده علوم اجتماعی بود، مرا به دفتر خودش خواست. رفتم و ایشان پس از ورود من به دفترش، از پشت میزش برخاست و رفت در اتاقش را از توقفل کرد، سپس، برگشت و پشت میزش نشست و از کشوی دست راست میزش نامه ای را در آورد و آن را در فاصله یک متری دید من گرفت و گفت بخوانید. خواندم. نامه ساواک بود به دانشگاه ها و موسسات آموزش عالی کشور، که می گفت فلانی- یعنی من- حق حضور و تدریس در هیچ دانشگاه یا موسسه عالی را ندارد. به آقای نظامی ناو گفتم بسیار خوب، پس من باید از خدمت در این جا هم صرف نظر کنم و این طور که پیداست باید به جای دیگری بروم. تایید کرد، و من از او جدا شدم.

چند روز بعد، آقای دکتر نراقی، که از جریان با خبر شده بود زنگ زد و پیشنهادش این بود که وقتی برای صحبت با آقای ثابتی برای من بگیرد. من گفتم آقای دکتر، دستگاهی که آقای ثابتی رئیس آن است چنین نامه ای نوشته است. با صحبت من با آقای ثابتی که نامه خوشان را پس نمی گیرند. گفت حالا ضرری هم که ندارد. موافقت کردم و در روزی که قرار ملاقات بود، به دفتر آقای ثابتی رفتم. نتیجه همان بود که پیش بینی می کردم. ناچار دنبال جایی می گشتم. یکی از دوستانم که در سازمان برنامه در دفتر روش های برنامه ریزی کار می کرد می خواست که به آن جا بروم. نزدیک به دو سال هم در سازمان برنامه کار کردم، و، سرانجام، با استفاده از تبصره ای در قانون استخدام کشوری که می گفت افراد می توانند با بیست سال سابقه خدمت درخواست بازنشستگی کنند، همین در خواست را کردم که با آن موافقت شد و من در پلئیز ۱۳۵۶ از خدمت در دستگاه دولتی باز نشسته شدم و آسوده!

آخرین پرسشی که میل دارم مطرح کنم این است که چرا شما بیشتر کار فرهنگی تان را به ترجمه اختصاص داده اید؟

به چند دلیل. نخست به دلیل کمبود کتاب های مرجع برای مطالعه بویژه دانشجویان در رشته های فلسفه و علوم انسانی و اجتماعی. من خودم در دوران تحصیل در دانشسرای عالی، طعم تلخ این کمبود را چشیده بودم، و نمی خواستم نسل های بعدی نیز همین مشکل را داشته باشند. دلیل دوم، ضرورت شناساندن روش علمی و فلسفی جهان پیشرفته غرب در کار تالیف و گزارش مطلب در قالب کتاب و نوشته به فارسی زبانان و کوشش در جهت تغییر ماهوی نثر فارسی، که این کار هم از راه ارائه نمونه های برجسته آثار غربیان از طریق ترجمه به فارسی میسر بود. اگر نثر فارسی امروزی

ما قابل قیاس با حتی نثر بزرگانی چون مثلاً بهار یا محمد قزوینی یا دکتر قاسم غنی نیست و بسیار از نظر روشمند بودن و دقت در عین سادگی پیشرفته تر است، به نظر من نتیجه کوشش های ارجمند چند نسل از مترجمان شایسته ماست..و، سرانجام، اهمیت آثار فلسفی و علمی غربیان در زمینه علوم انسانی و اجتماعی است که به اعتلا فرهنگی جامعه ما کمک خواهد کرد.

دکتر پرهام با همسرش مدت مدیدی است که در شهر ساکرامنتو ایالت کالیفرنیا رحل اقامت گزیده و همچنان به تالیف و تحقیق می پردازد. به سمینارها و جلسات بسیار دعوت می شود و در انجام این مهم نیز حضوری فعال دارد. پیرامون ادب و هنر و بخصوص جامعه ایران صاحب نظر است و با دیگر اندیشمندان به بحث و تبادل نظر می پردازد. با آن که قریحه ادبی وی سرشار و روح شاعرانه اش در شکل و شیوه بیان اش انعکاس داشته و غالباً آری از تصنع ولی همچنان مترصد انتشار اشعار و چکامه های خویش است، که امیدواریم بزودی منتشر شوند. کتاب ها و آثار ارزشمندی که حاکی از وسعت آگاهی های او است همچنان در ایران بزبور طبع آراسته می شود و در اختیار دانشجویان و دانش پژوهان قرار می گیرد.



Strategic
Commercial
Partners, Inc.

Iradj (I.J.) Eshaghian



ایرج استخضیان
مشاور در امور وام
و خرید و فروش املاک

♦ متخصص در امور وامهای تجاری و وامهای SBA برای

GAS STATION و سایر پروژه ها

Toll Free: (800) 900- LOAN Ext. 4242
5 6 2 6

Tel: (213) 235-4242

Cell: (310) 722 -1817

Email: ije@StratCommercial.com

www.StratCommercial.com

Lic # 01209319



انسانی والا، هنرمندی تمام عیار و آئینه تمام نمای وارستگی

فان فانی

۱۳۰۳-۱۳۹۵

سیفی شرقی

"زمان زمانی" متولد سال ۱۳۰۳ در شهر بابل است. پدرش دکتر حسین خان زمانی و پدر بزرگش دکتر زین العابدین زمانی اولین طبیب شهر بابل بودند. وی از دوران کودکی و به تشویق پسر خاله پدرش، دکتر اسماعیل زمانی (مدیر داروخانه ایران در بابل) به نقاشی روی آورد، هرچند که پدر و خانواده او را به تحصیل در رشته پزشکی تشویق کرده و در سال ۱۳۲۰ برای ادامه تحصیل او را به ترکیه فرستادند، ولی در آنجا با آشنائی با هوشنگ پزشکنیا، نقاش و استاد دانشکده هنرهای زیبای استانبول، شیفته‌ی این هنر گردید، اما دولت ترکیه تغییر رشته تحصیلی را از وی نپذیرفت و او به ناچار به ایران بازگشت و با شرکت در کنکور دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران، مقام اول را کسب کرد و زیر نظر آقای "گدار" فرانسوی در سال ۱۳۲۷ در رشته نقاشی فارغ التحصیل شد و این بار نیز رتبه اول را به دست آورد ولی متأسفانه به دلیل مشکلات مالی، مجال بهره‌وری از امتیاز نفراول فارغ التحصیلی و اعزام به خارج از کشور را نیافت زیرا که برای ادامه زندگی مجبور به کار بود.

نکته حائز اهمیت آن که "زمان" همواره شاگرد و قدردان تعلیمات و آموزش‌های استادان خود به‌ویژه "استاد حیدریان" (شاگرد برجسته کمال الملک) بود و از ایشان به نیکی یاد می‌کرد. معتقد بود که از ایشان علاوه بر آموزش نقاشی، درس آداب و اخلاق، فروتنی و انسانیت را آموخته است.

"زمان زمانی" برای گذران روزگار، به کار تعلیم و آموزش نقاشی پرداخت. مدتی در روزنامه اطلاعات به طراحی مشغول بود و چندی هم در وزارت بهداری و بهداشت کار کرد و در همان ایام به برپائی نمایشگاه و تهیه پوستر و بروشور در امور بهداشت، همت گماشت و سپس به سازمان برنامه انتقال یافت که تا پایان بازنشستگی وی بود. در این میان، مدتی که "زمان" در روزنامه اطلاعات به طراحی مشغول بود، کتب تاریخ و جغرافیای آن زمان را با نقاشی‌های بسیار ارزنده و گویای خود عرضه کرد که موجب دلگرمی و تشویق دانش‌آموزان به این دو رشته گردید. "زمان" در تهیه و طرح کتاب برای کودکان و نوجوانان و طراحی پوستر و بروشور نیز توفیق بسیار یافت. "زمان زمانی" سال‌ها کار تحقیق در تاریخ هنر را دنبال کرد و با اشراف کامل به تمام سبک‌های متفاوت نقاشی آشنائی یافته بود. او به سبک امپرسیونیسم دلبستگی داشت و آن را دنبال می‌کرد. وی مدتی نیز به عکاسی روی آورد و در این راه آثاری ماندگار بر جای گذاشت. آثار زمانی را نه تنها نقاشان و هنرمندان صاحب‌نام ایرانی و خارجی تأیید و تعریف کرده‌اند، بلکه بینندگان عادی را نیز به شوق تماشا کشانده است و همواره در نمایشگاه‌های متعدد او چه در داخل و چه خارج از کشور، شاهد حضور تماشاگران بسیار و ترغیب و تشویق آن‌ها از آثار "زمانی" بودیم. اولین نمایشگاه نقاشی "زمان زمانی" در سال ۱۳۲۲ و به تشویق زنده‌یادان "ایرج افشار" و دکتر "محسن صبا" به مناسبت "هزاره پورسینا" برپا گردید که با استقبال

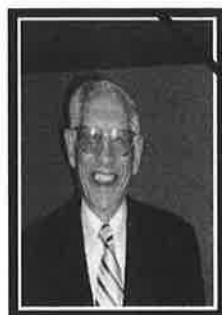
گسترده‌ای روبه‌رو شد. پس از آن تعداد بی‌شماری نمایشگاه‌های نقاشی، عکس و اسلاید - چه انفرادی و چه گروهی - در داخل و خارج ایران برگزار نمود که بسیاری از آن‌ها جوایزی ارزنده را به‌ارمغان آوردند. "زمانی" پس از ازدواج با بانو "ایران" یار و همراه همیشگی و با داشتن دو پسر (پیمان و پیام) و دخترشان "پندار" به‌اتریش سفر می‌کنند و سپس در آمریکا در یک کارخانه کاشی‌سازی به طراحی می‌پردازد. در این دوران نیز از یاد ایران و طرح‌های زیبای کاشی ایرانی غافل نمی‌ماند و کاشی‌های رنگین و زیبایی را طراحی می‌کند که مورد توجه معماران و طراحان قرار می‌گیرد. استاد "زمانی" سال‌های سال امور طراحی مجله "کاوه" به‌مدیریت دوست و یار دیرینش "محمد عاصمی" را بر عهده می‌گیرد و اکثراً روی جلد، پشت جلد و داخل مجله با طراحی "زمانی" همراه بود که جلوه‌ای خاص به مجله "کاوه" می‌بخشید. وی به‌گونه‌ای مضامین و مطالب را مصوّر می‌ساخت که خواننده به‌راحتی بر مضامین مطالب اطلاع حاصل نماید. آخرین اثر مکتوب "زمانی" تحت عنوان مجموعه طرح‌های قلم فلزی (اسکیس) در تهران چاپ و منتشر گردید که از آثار بدیع‌وی به‌شمار می‌آید و در آن طرح‌هایی از گوشه و کنار ایران و جهان به‌طرز چشمگیری نقاشی شده است. "زمانی" در سفری به افغانستان، به‌منظور چاپ کتاب‌های درسی آن‌سامان، مجموعه‌ای از آداب و رسوم و زندگی در افغانستان را نیز به‌تصویر کشیده که از جمله آثار ماندگار وی به‌شمار می‌آید. او اکثر طرح‌های زن ایرانی را با بهره‌گیری از چهره همسرش "ایران خانم" به‌تصویر کشید و در این راه بدعتی به‌کار بست که اکثر طراحان از آن پیروی کرده‌اند. "زمانی" پس از اقامت در آمریکا - جنوب کالیفرنیا را برگزید و همگی فرزندان و خانواده وی نیز در این منطقه سکنی گزیده‌اند. وی پس از یک بیماری، دچار اختلالات جسمی گردید و شامگاه روز دوشنبه ۲۶ دسامبر ۲۰۱۶ در سن ۹۴ سالگی دار فانی را وداع گفت و به‌سرای باقی شتافت. روز شنبه ۲۸ ژانویه ۲۰۱۷ طی مراسمی با حضور گروه کثیری از هنرمندان و دوستان از مقام‌وی تجلیل به‌عمل آمد و یادش را گرامی داشتند.

هرچند در این نوشته ایجاز اتخاذ کرده‌ام، ولی نمی‌توان به ایران دوستی وی بر پایه‌ی آثار گرانقدری که از جای جای ایران بر جای گذاشته، اشاره نکرد. او هوش و کیاستی سرشار داشت که در همه‌ی آثارش نمایان است. وی با آن‌همه دانش، آگاهی و معرفت و غمخواری به ایران، از تواضع و فروتنی زایدالوصفی برخوردار بود. چهره‌نحیب و صمیمی وی همواره با تبسم و لبخندی دلنشین همراه بود. باید دل به این خوش داشت که از وی آثاری ماندگار بر جای مانده است.

دکتر سعید فاطمی

۱۳۰۹-۱۳۹۵

دکتر سعید فاطمی در ۱۸ اردیبهشت ۱۳۰۹ شمسی در نائین به دنیا آمد و در ۱۷ دیماه ۱۳۹۵ در آتلانتا (مرکز ایالت جورجیا در آمریکا) درگذشت. مادرش «سلطنت فاطمی»، خواهر دکتر حسین فاطمی، یار و هم‌زم دکتر محمد مصدق و شهید راه آزادی بود؛ همان کسی که در یورش قمه‌کش‌های مزدور و خود فروخته به وزیر امور خارجه‌ی دکتر مصدق، دکتر حسین فاطمی، خود



سعید شرقی (استاد خط و تذهیب)

(شیراز ۱۳۲۹ - شیراز ۱۴۰۰)



از: علی میر فطروس

در هفته‌های اخیر جامعه‌ی هنری و فرهنگی ایران سوگوار از دست رفتن نام‌آوران متعددی بوده است، از جمله، درگذشت استاد سعید شرقی، استاد خط و تذهیب.

سعید شرقی در شیراز و در یک خانواده‌ی اهل فرهنگ و هنر به دنیا آمده بود، پدر و پدربزرگش مدیر مدرسه‌ی ابن سینا در شیراز و از بنیانگذاران روزنامه‌ی پارس بودند. سعید شرقی پس از پایان تحصیل در شیراز و دانشکده‌ی اقتصاد

دانشگاه ملی برای ادامه‌ی تحصیل به آمریکا رفت و با اخذ مدرک فوق لیسانس به ایران بازگشت و به عنوان کارشناس ارشد سازمان برنامه و بودجه تا پایان بازنشستگی به اختصاص بودجه استان فارس در امور فرهنگی و آموزشی پرداخت. در کنار این اشتغالات، هنر خط نویسی، خط زندگی‌اش بود لذا، پس از بازگشت از آمریکا در انجمن خوشنویسان زیر نظر استاد حمید دیرین و استاد مهاجر به تحصیل و فراگیری خط و خوشنویسی پرداخت و تمام دوران آموزشی این رشته را تا پایان و اخذ درجه‌ی ممتاز انجمن به پایان رساند. او در حوزه‌ی خط شکسته‌ی نستعلیق از مکتب استاد مجتبی ملک زاده بهره‌مند شد و سپس به تعلیم و تربیت نوآموزان همت نمود. حاصل این سال‌ها، برگزاری نمایشگاه‌های مختلف و تربیت ده‌ها هنرجوی با استعداد بود که اینک بسیاری از آنان از سرآمدان هنر خوشنویسی هستند.

وی سالیانی دراز را در شیراز و در کنار همسر، دو فرزند و خانواده‌ی آن‌ها سپری نمود و در همان شهر دیده از جهان فروبست.

سعید شرقی هیچگاه به فکر خروج از ایران و مهاجرت نیفتاد و همواره معتقد بود که:

« خاک شیراز و بوی بهار نارنج را به هر کجای دنیا ترجیح می‌دهد ».

ره‌آورد: درگذشت زنده یاد سعید شرقی را به بازماندگان، به ویژه دوست و همکار نازنینمان، سیفی شرقی از صمیم قلب تسلیت می‌گوئیم و با ایشان همدردیم.